

# در امتداد سرنوشت



niceroman.ir

نویسنده: سجاد مردمی

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)



.me/

# افسانه شاه قهرمان

## جلد اول

### در امتداد سرنوشت

فریاد بلند رعد برق را همانند شلاقی مخوف بر تن سیاه ابرهای نحیف میکوفت. آسمان در آن شب تاریکتر از تاریک، سرد و بسیار طوفانی بود...

باران شدیدی در حال ریزش بود که انگار، سیلابی عظیم از گل ولای در رودخانه ایجاد نموده بود.

مرد جوانی که لباسی پوستین از خز خرس بر تن داشت، بر روی گنده - درختی سیاه و سوخته در زیر آن باران شدید به آرامی فرو نشسته و کمان شکاری اش را بر زمین گذارده بود.

قطره های درشت آب باران، همانند سیلی هایی محکم بر سر و رویش فرو می ریختند؛ و او بی توجه به آن حمله های بی امان و بیرحمانه، در سکوتی مبهم، به انتظار چیزی بود...!

نه سردی هوا و نه تندی باد طوفانی آن شب، هیچکدام... هیچکدام مانع ایستادگی او نمیتوانستند بشوند.

درحالی که چشمهای سیاه نگران آلودش را بر زمین خیس گشته دوخته بود، گوشهای تیزش به کلبه ی چوبینش، که از آن صدای زجه ها و فریادکردندردناک

[.me/](#)

زنی در حال زایمان بلند میشد، بود... ناله هایی که حتی آسمان هم نمیتوانست آن را بپوشاند؛ حتی زوزه های مخوف باد، که از میان درختان انبوه جنگل عبور میکرد!

جهان اطراف او آرام آرام رو به تاریکی میلغزید که ناگهان، برق عجیبی در چشمانش موج زد... و به هنگامی که چشمان مرد به سوی کلبه می نگریست، صدای گریه های معصومانه ی نوزادش در فضای توأم با آن هوای طوفانی، پیچیدن گرفت...!

لبخندی که در آن لحظه بر لبهای او فرو نشست به نشان از شکرانه ای بود که او از خدایان خود داشت، و شوقی که از چشمان سیاه او برانگخته شده بود، در انتظار خبری مسرت بخش، به سوی در چوبی کلبه دوخته شده بود.

گوشه ای از در کلبه باز شد و خطی از نور طلائی فانوسی که در درون خانه روشن بود، بر رخ زیبای او فرود آمد؛

قابله ای پیر که لبخندی ملیح بر لب داشت، از لای در به وی نگریست؛ چشمان مرد که بر لبهای چروکیده ی او دوخته شده بود، از فرط شدت باران و آشکهای شوق، نیمه باز، منتظر سخنی از وی بود.

پیرزن پس از کمی تأمل گفت: {تبریک میگویم جناب کاندوج، نوزاد شما پسری زیبا و تنومند است.}



.me/



مرد با شنیدن سخنان او، با تعجبی همراه با شادمانی از جای خود برخاست؛ و با صدایی گرفته گفت: {پ..پ..پسر؟!}

[پیرمردی خطاب به کاندوج گفت: {پسری میبینم که جهانیان بر او سجده خواهند کرد، کسی که اهریمن از او میترسد.}

کاندوج نیز در جواب او گفت: {پسر!، پسر چه کسی؟!}

[پیرمرد گفت: {تو، کاندوج، تو!}]

کاندوج خنده ای کرد و درحالی که آسمان را مینگریست، با صدایی بلند گفت: {راست میگفتی شاور، تمام سخنان حقیقت داشتند!}

ناگهان چشمانی سرخ تر از خون، از درون تاریکی سرد جنگل، و از لابه لای شاخ و برگ انبوه درختان، او را تحت نظر داشتند.

کاندوج کمان خود را از زمین برداشت و با هیجانی دو چندان به سوی کلبه روانه شد؛ اما پس از چند قدم راه رفتن، صدای غرشی عجیب و ترسناک، در فضا پیچیدن گرفت؛ به گونه ای که پیرزن قابله از شدت ترس در را بست و به درون کلبه رفت.

کاندوج، نگران آلود، بر سر جایش میخکوب شد...!



.me/

گویی آسمان هم وحشت کرد، که باران و باد نیز در آن یک لحظه به بند آمدند... و سکوتی سنگین بر فضا و زمان حاکم شد!



تنها صدایی که شنیده میشد، صدای حرکت‌های آرام آن موجودِ مخوف، در میان تاریکی شاخ و برگ درختانِ نمور بود؛ در حالی که خرناسها و نفس‌های دهشتناکش، با ریتمی عجیب به گوشها میرسید.



.me/

ناگهان با پنجه‌هایی تیزتر از دشنه و درخشان‌تر از نقره، بر زمینی سرد و گل‌آلود فرود آمد!...

کاندوج که انگار از وجود او عصبی و ناراحت بود؛ با چهره‌ای عبوس و خشم آگین، پیکانی سه سر بر زه کمانش نهاد؛ و در حالی که به سمت تاریکی می‌چرخید، گفت: {اهریمنی سرسخت‌تر از تو ندیده‌ام، آپاروپان!}

نسیم سردی وزیدن گرفت؛ و به دنبال آن برق عجیبی آسمان را در نور دید، به گونه‌ای که رنگ نقره‌ای نوکهای سه‌گانه‌ی پیکان در زیر نور سپید برق آسمانی، درخششی مضاف پیدا کرد!...

ناگهان صدای رعد بلندی تمام جنگل را فرا گرفت.

شب، حال غریبی بر خود گرفته بود؛ و رعد و برقها، همانند تَنگ‌رهای سخت، بر تن آسمان فرو می‌نشستند.

در این لحظه، موجودی که در درون تاریکی جنگل پنهان شده بود؛ در حالی که درختان خیس و تنومند اطراف خود را به طرز شدیدی به لرزه می‌انداخت؛ به سمت آن مرد، حمله ور گشت...

و پس از صدای نعره‌ای عجیب و بلند، ناگهان مثلث وارونه‌شکلی به رنگ سبز که با رنگ نقره‌ای منور شده بود؛ با دو چشم خونین، از آن تاریکی مطلق، پدیدار آمد... کاندوج بلافاصله پس از دیدن آن علامت، با سرعتی غیر قابل پیشبینی، پیکان را از کمان‌ها ساخت...

یکدفعه همه جا تاریک شد، و سایه‌ها در آن لحظه، آخرین سوسوهای نور رعد و برقها را در خود بلعیده و منحل کردند!...

رودخانه‌ای طویل، زلال و آرام، از کنار جنگلی انبوه و سرسبز که تا چشم‌کار می‌کرد، امتداد داشت؛ در جریان بود؛ و دشتی بی‌انتهای که با چمن‌زارها و گل‌زارهایی

[.me/](#)

که بر روی مراتع و ناهمواریها روئیده شده بودند؛ تزئین گشته بود... در حالی که چراگاهها و زمینهای زراعی به همراه گله های عظیم گاو و گوسفند، جلوه ای خاص و ویژه به تصویر طبیعت میدادند... و آسمان آبی تر از آب بود؛ پشته های سرسبز دشت، در زیر هجوم بادهای گرم موسمی، رقص عجیبی می کردند... و خورشید، همانند هاله ای از گدازه بر آنها می تابید.

در اطراف رودخانه، تکه سنگها و صخره های عظیم الجثه ای به مانند ستونهایی به رنگ سپید شیری وجود داشت؛ و در کنار آن سازه های زیبای طبیعت، پسری جوان و زیبا، در حال چرانیدن گله ای بزرگ از گوسفندان بود.

با چهره ای شاداب و خندان که مشغول جست و خیز، و بازی با سگان گله بود...

پس از کمی بازی و هیاهو، خسته گشته و خود را به کناره ی رودخانه رساند؛ آبی سرد بر سر و رویش زد، سپس هوای تازه ای را با نفسی عمیق به دم کشید؛ به آب رودخانه نگاهی کرد، که در عمیقترین بستر آن میشد سنگهای ریز و درشت، گل و لای رسوب شده و حتی ماهی های ریز و جسوری را دید که در درون آن آبهای زلال و پاک، به جست و خیز و شیطنت مشغول هستند...

پسر جوان جرعه ای از آب شیرین رود را در میان دو دست خود نوشید و بلند شد...

با نگاهی تیز و جسورانه، اطراف خود را وارسی کرد... در همان لحظه، چشمان زیبای او بر آن صخره های بلند پله مانند، افتاد.

تخته سنگهایی که به شکل ناهمترازی در کنار هم چیدمان گشته بودند... روح پسر از دیدن آن ساختمانهای طبیعی، به وجد آمد... به گونه ای که بدون تأمل و درنگی، شروع به بالا رفتن و جهش، از لابه لای آن سنگها کرد.

[.me/](#)

آنقدر بالا رفت؛ که در آخر، بر روی بلندترین صخره ی ستون مانند آنها ایستاد... در حالی که هیچ نشانی از خستگی در او دیده نمیشد؛ نفس عمیقی کشید و اطراف را نگریست.

از آن بلندی، دشت، به مانند فرش سبز در پهنای بیگران زمین دیده میشد؛ و جنگلی انبوه از درختان کاج و سرو و بید و غیره، تصویری زیبا در چشمان او تداعی میکرد... نگاهی عمیق به کوهستانی که در سمت جنوب قرار داشت، کرد... کوهستانی عظیم با رشته کوههایی بلند و تیز که مانند میخهایی بزرگ، سر به آسمان کشیده بودند.

پسر، رو به بلندترین کوه کوهستان فرو نشست و با لبخندی زیبا گفت: {امروز زیباتر شده ای، هیماتو!}

گله ی گوسفندان پسر که تعدادشان بسیار زیاد بود، از آن ارتفاع بلند، همانند حشراتی ریز که در حال جنبشند، به خوبی دیده میشد؛ و او بی اعتنا به آنها، از منظره های اطرافش لذت میبرد...

پس از دقایقی، او در حال پایین آمدن از صخره ها بود... و در افکاری عمیق؛ که ناگهان از لابه لای پیچ در پیچ سنگها، صدایی به گوشش رسید...! با تعجبی به همراه کنجکاوی بر سر جایش ایستاد، تا بتواند آن صدا را بهتر بشنود... صدا متعلق به پیر مردی بود که با ناله ای هزین، درخواست کمک می کرد.

پسر به ناگاه به جست و جوی صاحب صدا در آمد.

**(صدای پیر مرد): {فری یاک... فری یاک، کجایی؛ صدای مرا میشنوی؟؟}**

(پس از تأملی کوتاه، دوباره گفت): {آه ای لعنتی... فری یاک، من در این مکان نامعلوم به دام افتاده ام... کمک میخواهم، کمک...}





.me/

فریادهای "فری یاک" و "گمک" در همه جای آن مکان مرموز می پیچید و پسر به دنبال آن پیرمرد، به تمام نقاط کور میان سنگها، سرک میکشید...



[.me/](#)

پسر هرچه می گشت؛ به صدا نزدیکتر میشد؛ که یکدفعه بر سر جایش میخکوب شد... و بلافاصله بدون آنکه صدایی ایجاد کند، در پشت تخته سنگی بزرگ، خود را پنهان ساخت و بعد بی آنکه جلب توجه کند؛ آن سوی تخته سنگ را که به فضای میدان مانندی ختم میشد؛ نگریست... باور کردن چیزی که در آنجا میدید، برای او کمی مشکل بود... برای همین، چند باری چشمانش را مالش داد...

گه‌نسال کوچک اندامی بود؛ با ریش و سیلی بلند و سری تاس، که هر دو پایش در زمین فرو رفته و در وسط آن محوطه‌ی باز، گیر افتاده بود... و با دستهای کوچک و بدنی نحیف، نقلاً برای رها شدن میکرد... اما به نسبت اندام کوچکش، صدای بلند و رسایی داشت!

پسر، با تعجب و حیرتی که به او مینگریست؛ با خود گفت: {یک ویراب؟!}، اما این چگونه ممکن است، آن هم در سرزمین انسانها!؟

پیرمرد که انگار صدای او را شنیده بود؛ یکدفعه ساکت شد و به طرز تیزتری، اطرافش را واری نمود؛ ترس، به همراه نگرانی، آن پیرمرد عجوز را کمی آرام کرد...

پس از مدتی سکوت، پیرمرد که از خلوت بودن اطرافش مطمئن شده بود؛ دوباره برای رهایی از چنگ آن حفره، به سعی و تلاش خود ادامه داد... اما تمام کارهایی که انجام میداد، بی فایده بود.

خسته از نقلاً، دستهای کوچکش را بر زمین نهاد و سرفکنده به خاک و خُل خیره شد... دست راست را بلند کرد و چند بشکنی، پشت سر هم زد، اما چون چیزی عایدش نشد، با نا امیدی گفت: {با این وضع و حال، حتی جادوهاییم نیز از کار افتاده اند، مثل پرنده‌ی بی بالی می مانم که به طرز احمقانه‌ای، برای پرواز تلاش میکنند...}

سپس آهی از سینه بر کشید و سکوت را بر تلاش، ترجیح داد...

[.me/](#)

...پس از مدتی سکوت و گلنجار رفتن با افکار، پیرمرد کوچک اندام، تلاش کوتاه دیگری کرد و بعد با عصبانیتی شدید گفت {آه ای فرشته ی نادان، می بینی مرا در چه وضعیتی تنها گذاشته ای؟! ... آااا... ممکن است ماری، عقربی، موشی و یا از همه بدتر تاقنی در این اطراف باشد و مرا در این حال ببیند. در آن موقع چه اتفاقی خواهد افتاد؟! ...}

این سخنان در دهانش میچرخید که ناگهان، صدای خزیدن چیزی بر زمین، به گوشهای نوک تیز کوچکش رسید... و بعد از آن، صدای فیس فسی نرم، که خبر از نفس نفس زدن موجودی میداد، که از پشت سر پیرمرد، در حال نزدیک شدن بود...

پیرمرد کوچک اندام، از ترسی که در چشمان بزرگش پیدا بود، ساکت و آرام، بر سر جایش فرو ماند... بی حرکت، در خود میلرزید... پس از صدای برخاستن آن موجود از زمین، ناگهان ماری هفت خط و بزرگ، در پشت سر او پدیدار آمد.

پیرمرد بیچاره که از حضور آن مار آگاه بود؛ به آرامی در زیر لب گفت: {آ... لعنت بر خودم! ...}

بعد وحشت زده و به طور وحشیانه ای، شروع به تقلا برای رها شدن از چنگ زمین کرد... با انگشتان کوچکش به گونه ای بر زمین چنگ میزد که گرد و غباری غلیظ از آن بلند میشد... اما تمام تلاشهایش بی فایده بود؛ و مار که تمام حرکات بی ثمر او را می دید؛ آرام آرام، زبان بزرگ و دو لبه اش را بیرون آورد و دوباره آن را به داخل دهان بزرگ و پُر از دندانهای ریز و درشتش، فرو داد.

ناگهان به طور خصمانه ای به سمت پیرمرد، جهیدن گرفت...

با دهانی گشاد شده و ترسناک در هوا، برای بلعیدن پیرمرد، با دو دندان نیش زهرآگین در درون آن، که به رنگ سرخ در آمده بودند؛ آهسته وار به جلو می آمد... که یکدفعه، آن پسر از راه رسید و قبل از رسیدن مار به پیرمرد، گردن مار را

[.me/](#)

با دستهای بزرگش گرفت؛ و بلافاصله در یک چشم به هم زدنی سر مار را از بدن زیبایش جدا کرد.

جنازه ی بی جان مار در گوشه ای نزدیک پیرمرد بر زمین افتاد... پیرمرد بیچاره که از وحشت چشمانش را بسته بود؛ آرام آرام، نگاهی کوتاه به جسد مار انداخت... و با تعجبی به همراه حس نجات پیدا کردن، بر آن خیره گشت... هاج و واج در پی علت حادثه مانده بود.

در همین موقع پسر جوان، بر روی زانوی راست بر زمین فرو نشست؛ و پیرمرد کوچک اندام را از خاک و زمین بیرون کشید.

پیرمرد از آنکه رها شده بود؛ خوشحال بود... اما... دو پای بسیار بلند و بزرگ، در مقابل چشمانش قرار داشتند...

با تعجب و نگرانی، سرش را آرام آرام بلند کرد. و تا رسید به چهره ی خندان و بشاش پسر، که در مقابل پیرمرد، به مانند غولی عظیم الجثه بود؛ رنگ از رخسارش پرید؛ و با ترس آشکاری که از خود نشان میداد، گفت: {ت...ت...تاااقن...؟!}

و ناگهان با سرعتی عجیب، خود را در پشت جسد مار پنهان کرد...

پسر جوان که از رفتار ناشکرانه ی پیرمرد، کمی ناراحت شده بود، احساس خود را آشکار نکرد و با همان چهره ی خندان گفت: {هی پیرمرد، از من ترس، آسیبی از من به تو نخواهد رسید...}

اما پیرمرد هیچ توجهی به سخنان او نکرد...

{پسر ادامه داد:} {من همین الان شما را از چنگ آن مار ترسناک نجات دادم... این رفتار شما با من جایز نیست!...}

[.me/](#)

پیرمرد به آرامی سر خود را از پشت مار بیرون آورد و بعد، با لحنی پرخاشگرانه گفت: {تو لازم نکرده است مرا درس ادب دهی... حال از اینجا برو تا جادویت نگردم... انسان خبیث!}

پسر که از سخنان او متعجب شده بود، گفت: {شما یک ویراب هستید! آری؟! پس در این مکان چه کار میکنید؟! اینجا سرزمین انسانهاست...}

پیرمرد گفت: {به تو ربطی ندارد... از اینجا برو، وگرنه سخت پشیمان خواهی شد...}

پسر که به حرفهای او بی اعتنا بود، دوباره گفت: {آن اسم فری یک... او کیست؟!...}

پیرمرد دیگر هیچ سخنی نگفت؛ صبر پسر که رو به اتمام بود، با گنجکاوای دست دراز کرده و شیل چرمی پیرمرد را در میان دو انگشت خود گرفت و او را از زمین بلند کرد...

پیرمرد که با عصبانیت در میان زمین و هوا، در حال تلو تلو خوردن بود، با ناراحتی گفت: {هی، تاقین احمق، مرا رها کن وگرنه بد خواهی دید... رهایم کن... مگر نمی شنوی...؟!}

پسر که از دیدن رفتارهای شبیه به رقص پیرمرد، خنده اش گرفته بود، گفت: {پس شما ویرابها هم مثل ما انسانها هستید؟!...}

پیرمرد با عصبانیت گفت: {نه...!... این شما تاقینا هستید که به مانند ما ویرابها هستید... حال اگر زبان میفهمی، مرا رها کن تا مثل دو مرد با هم بجنگیم...!}

پسر که از سخنان او خوشی آمده بود، او را از همان ارتفاع نسبتاً بلند، رها کرد... پیرمرد بیچاره هم محکم بر روی ماتحت خود بر زمین افتاد؛ و از درد، شروع به آه و ناله کرد.



.me/

پسر از اتفاقی که افتاد؛ کمی ترسید که نکند او بمیرد. اما پیرمرد، با همان حال و احوال بدش از زمین برخاست و با لحنی تند گفت: {ای احمق... گفتیم رها کن، اما نه اینگونه!...}

**{سپس دستی بر پشتش نهاد و گفت:} {آخ کمرم... تا قن احمق...!}**

پسر با چشمانی حیرت زده و متعجب گفت: {آ... عذر میخواهم... کمی هول شدم... نمیخواستم...!!...}

پیرمرد، پرخاشگرانه و عصبانی، در حالی که لباسهایش را با دست، گردروبی میکرد؛ گفت: {چه؟!... که هول شدی؟!... حال یک هول شدنی به تو نشان دهم... احمق...}

ناگهان بشکنی به تندی چخماق زد و پس از آن، لبخندی مرموز بر لب جاری ساخت...

ناگهان در آن لحظه، گردی از نورهای طلایی شکل، از فرق تا پای پسر جوان را فدا گرفت... و او در حالی که غرق در حیرت شده بود؛ از زمین بلند شد؛ و در میان زمین و هوا، به صورت معلق ایستاد...

پسر که کمی حالت ترس در خود داشت، خود را در هوا تلو تلو کرد و گفت: {این چگونه ممکن است !!!؟؟؟}

پیرمرد که از حالات چهره ی او فهقه اش گرفته بود، شروع به تمسخر او کرد...

پسر که میدانست از دستش کاری بر نمی آید، همانگونه در حالت آویزان، با چهره ای عبوس شده گفت: {باشه... شما از من قویتر هستید... حال مرا بر زمین میگذارید؟؟...}

پیرمرد با همان چهره ی سرخ شده از خنده گفت: {دقیقا بگوید... که چرا...ش؟؟؟!!}

[.me/](#)

پسر گفت: {شما باید این کار را بکنید!... قصد ندارید که مرا در این حال رها کنید؟...}

پیرمرد ابروی راستش را بالا انداخت و گفت: {هیچ بایندی وجود ندارد پسر جان...} ... پسر که میخواست از آنجا برود؛ با کنجکاوای برگشت و پرسید: {آ... چه چیزی را پیدا کردی؟!...}

پیرمرد در حالی که چند قدم از آن تخته سنگ دور میشد؛ گفت: {به تو مربوط نمیشود...}

{ایستاد و انگشت وسطش را به سمت آن سنگ دیوار مانند نشانه گرفت و ادامه داد: {... اگر من به جای تو بودم، چشمانم را می بستم!...}}

پسر با تعجب چشمان خود را بست... پیرمرد با صدای بلندی فریاد زد: {آوا کادرا، ملتو!}

ناگهان، نور خیره کننده ای از انگشت او رها شده؛ و با شدت زیادی، با آن دیوار برخورد کرد... صدای گوش خراش بلندی از آن برخورد، به پا خواست...

پسر که چشمان خود را بسته بود؛ از شدت صدا، گوشه‌هایش را گرفت و گفت: {آه... این دیگر صدای چه بود؟! میتوانم چشمانم را باز کنم؟!...}

ناگهان برخورد آن نور خیره کننده با دیوار، باعث به وجود آمدن نقش و نگارهایی عجیب و نامفهوم، بر تنه ی آن تخته سنگ شد...

پیرمرد که از کار خود بسیار راضی بود؛ با هیجانی بزرگ، گفت: {آری... و بین شکوه افکار بزرگ را...!}

پسر چشمان خود را باز کرد، و تا آن نقاشی ها و حروفات مبهم و زیبا را دید؛ هیجان و حیرت وصف ناپذیری پیدا کرد و گفت: {این دیگر چیست؟!}

[.me/](#)

پیرمرد کمی جلو رفت و در مقابل آن دیوار ایستاد. سپس دست خود را بر روی تکه سنگی برجسته از روی دیوار گذاشت و آن را به آرامی فشار داد... بلافاصله نوری از درون دیوار ساطع شد و پس از آن، لایه‌هایی نازک از جنس نور سفید، در میان برجستگی‌های آن نقش و نگارها، به رقص در آمدند... و طولی نکشید که کل دیوار را لایه‌ای از نور، فرا گرفت... و اینگونه، نقاشی بزرگی از یک سرزمین ناشناخته، بر روی تخته سنگ، به وجود آمد.

پیرمرد در جواب او گفت: {این یک... نقشه است...!}

پسر که بیشتر کنجکاو شده بود، گفت: {واااا... حالا این نقشه‌ی کجاست؟!...}

در همین موقع، حروفات عجیبی به زبان تاقینها بر بالای نقشه ظاهر شد... پیرمرد که متوجه آن شده بود، گفت: {هی پسر جان... سواد خواندن داری؟!...}

پسر گفت: {آری، عمویم به من یاد داده است...}

پیرمرد ادامه داد: {پس لطفی کن و آن جملات را برای من بخوان... چشمان من کم سو هستند...}

پسر نگاهی به آن کلمات عجیب و غریب انداخت و اینگونه توصیف کرد: {...نقره‌های طلوع، فرو میریزند در عمق چاه، از درون روشنایی، و بر قلبها می‌تابد همچو ماه، در آن سوی زمین، به سان خورشید... و در تلالؤ شب خیزان، گردبادی پدیدار خواهد آمد، تا بنویسد در آینه‌ای تاریک... جادویی پنهان است...}

پیرمرد گفت: {دیگر بس است... بقیه اش را میدانم...}

پسر گفت: {این نوشته‌ها چه معنایی دارند؟!...}

پیرمرد دستی بر ریش کشید و گفت: {نمی‌دانم، بین علائمی در درون کلمات وجود دارد...}



[.me/](#)

پسر دوباره به آن نوشته ها نگاه کرد و گفت: {علامت که نه... اما در زیر برخی از کلماتش، خط نازکی از نور کشیده شده است...!}

پیر مرد گفت: {آن کلمات را به هم بچسبان و دوباره بخوان...}

پسر اینگونه خواند: {نقره های روشنایی در تلالؤ شب و در آینه ای تاریک پنهان است... ستاره ای از سمت افسانه ها راه را می گشاید. و او در سپیده دم دیده میشود.}

پیر مرد گفت: {آری شک ندارم که واقعه ای بزرگ در راه است و این نوشته ها هم بر آن دلالت میکنند... اما من باید بدانم که چه اتفاقی در راه است. و اینکه چه کسی را باید پیدا کنم...؟!}

سپس طوماری را از کمر خود باز کرد و شروع به کشیدن آن نقشه، بر روی آن کرد...

در این لحظه، خورشید در وسط آسمان ایستاد و ظهر فرا رسید... با آمدن این زمان، انوار نازکی از تابش طلایی خورشید، بر روی تخته سنگ افتاد و ناگهان، نقوش نوشته های روی دیوار، به آرامی، شروع به پاک شدن کردند...

پیر مرد که هنوز کارش تمام نشده بود؛ با نگرانی و ناراحتی، دیوار را در آغوش کشید و گفت: {نه نه نه... خواهش میکنم این کار را نکن...}

(بعد، تمام آن تصاویر، به یکباره ناپدید شدند و پیر مرد با ناامیدی گفت: {... کارم هنوز تمام نشده است...})

اما بی فایده بود... پس از کمی، بر روی تخته سنگی فرو نشست...



.me/

...پسر در مقابل او بر روی زانو نشست و گفت: {آ...از...بابت آن اتفاق...واقعاً متأسفم...}

**(جوابی نشنید و ادامه داد):** {راستی، نامت چیست؟!...آنقدر مشغول هم بودیم که یادمان رفته نام همدیگر را بپرسیم...!}

پیرمرد همانگونه که زمین را نگاه میکرد؛ با بی حوصلگی گفت: {به تو مربوط نیست...فهمیدی؟!...!}

...اما بعد، به چشمان زیبای پسر، نگاهی عمیق انداخت...درخششِ وصف ناپذیری از معصومیت، در درون حلقه‌هی چشم او موج میزد...پیرمرد، درحالی که چشم از چشمان او برنمیداشت؛ گفت: {اسم...چیمال...آلوبو ویکابا روباجیمال...اما تو...میتوانی...همان چیمال را بگویی!}

پسر خوشحال شد و گفت: {اوه اسم خوبی است...نام من هم...کالیاز...کالیاز فالون...که شما هما کالیاز را بگویید...جناب چیمال...}

سپس لبخندی ملیح بر لبان خود جاری ساخت...

پیرمرد، نگاهش را دوباره بر زمین انداخت و گفت: {خیلی خُب...}

**(بلند شد و ادامه داد):** {پسر جان، تو کمک بسیار بزرگی به این پیرمرد ضعیف اندام کردی، اما یادت نرود که در جهان واقعی، به هر کسی بدین سرعت...اعتماد نکن...و من در ازای این کمک بزرگت، میتوانم در هر زمانی که در در دسر افتادی، به کمکت برسم، هر چند کوچک...فقط کافی است کلمه‌ی "چین" را بر زبان جاری سازی، اما باید قول دهی که این کلمه را بی مورد استفاده نکنی...زیرا ممکن است، خاصیت خود را از دست بدهد.}

کالیاز با لبخندی گفت: {قول می‌دهم...}

[.me/](#)

(و تا خواست کلمه ای دیگر بگوید) چیمال گفت: {پس به امید دیداری دگر... تا قن  
احمق...!}

...و بعد با یک بشکن، از مقابل چشمان کالیاز، محو شد...

کالیاز همانگونه که از آن اتفاق متعجب بود، در زیر لب وبه آرامی گفت: {به امید  
دیدار... چیمال...!}

پس از مدتی کوتاه، از میان آن تخته سنگهای عظیم الجثه بیرون آمد و در حالی نور  
خورشید، چشمانش را آزار میداد، به گله ی گوسفندانش نگاهی انداخت... در آن  
لحظه، کمی احساس تنهایی به دست داد؛ به گونه ای که با بیحالی و بی  
حوصلگی، سنگ کوچکی را از زمین بر داشت و آن را به سمت رودخانه پرتاب  
کرد؛ و بعد به سمت گله ی گوسفندانش بازگشت...

و این در حالی بود که آن سنگ، به آرامی در درون آب زلال رودخانه... فرو  
میرفت...!

ناگهان مردی از اسب پیاده شد... از اسبی سیاه و شب رخسار، بر روی زمینی پُر از  
علف سبز...

ردایی سپید نقابی پارچه ای به همان رنگ، بر تن و چهره اش داشت؛ و فقط چشمان  
آبی رنگش از پشت نقاب، معلوم بود... آرام و خونسرد... در میان دشتی سرسبز و بی  
انتها...

اطراف را می نگریست...

بادهای گرم موسمی، ردای زیبایش را به رقص وا میداشتند.



.me/

در دور دستها، دهکده ای را میدید... با خود گفت: {مثل آنکه به مقصدمان رسیده ایم... آنتار...} {>--- خطاب به اسب}

در این لحظه، مرد با یک حرکت سریع سوار بر اسب شد و گفت: {بتاز آنتار... بتاز که راه طویلی در پیش داریم...}

و بعد اسب، با سرعتی عجیب به سمت آن دهکده، تاختن گرفت... و این در حالی بود که کوهستان عظیمی، در مقابل چشمان آن مرد، قرار داشت...

پس از مدتی... او با اسب خسته شده اش، وارد عرصه ی دهکده شد... در حالی که از میان جمعیتی، با چشمان تعجب زده، که به او و اسبش می نگریستند... عبور میکرد؛ متانت و آرامش خاصی، داشت...

دهکده ی نسبتاً بزرگی بود؛ که تعداد خانه های آن به پنجاه و یا کمی بیشتر هم میرسید... سازه هایی از گاه و گل، و بعضاً با چوب... که به صورت نا منظم و درهم برهم در کنار همدیگر ساخته شده بودند... اما جلوه ای خاص و زیبا داشت...

در وسط دهکده، فضایی میدان مانند وجود داشت؛ که تقریباً تمام کلبه های دهکده به دور آن گرد آمده بودند.

ظهر بود و همه ی مردان جوان دهکده، به دور از خانه و کاشانه، در مزارع و چراگاه ها، مشغول کار بودند... و جزء پیران و زنان و خردسالان، کسی در دهکده باقی نمانده بود...

آن مرد در حالی که به نگاه های غریبانه ی مردم، توجهی نمیکرد؛ به راه خود ادامه میداد...

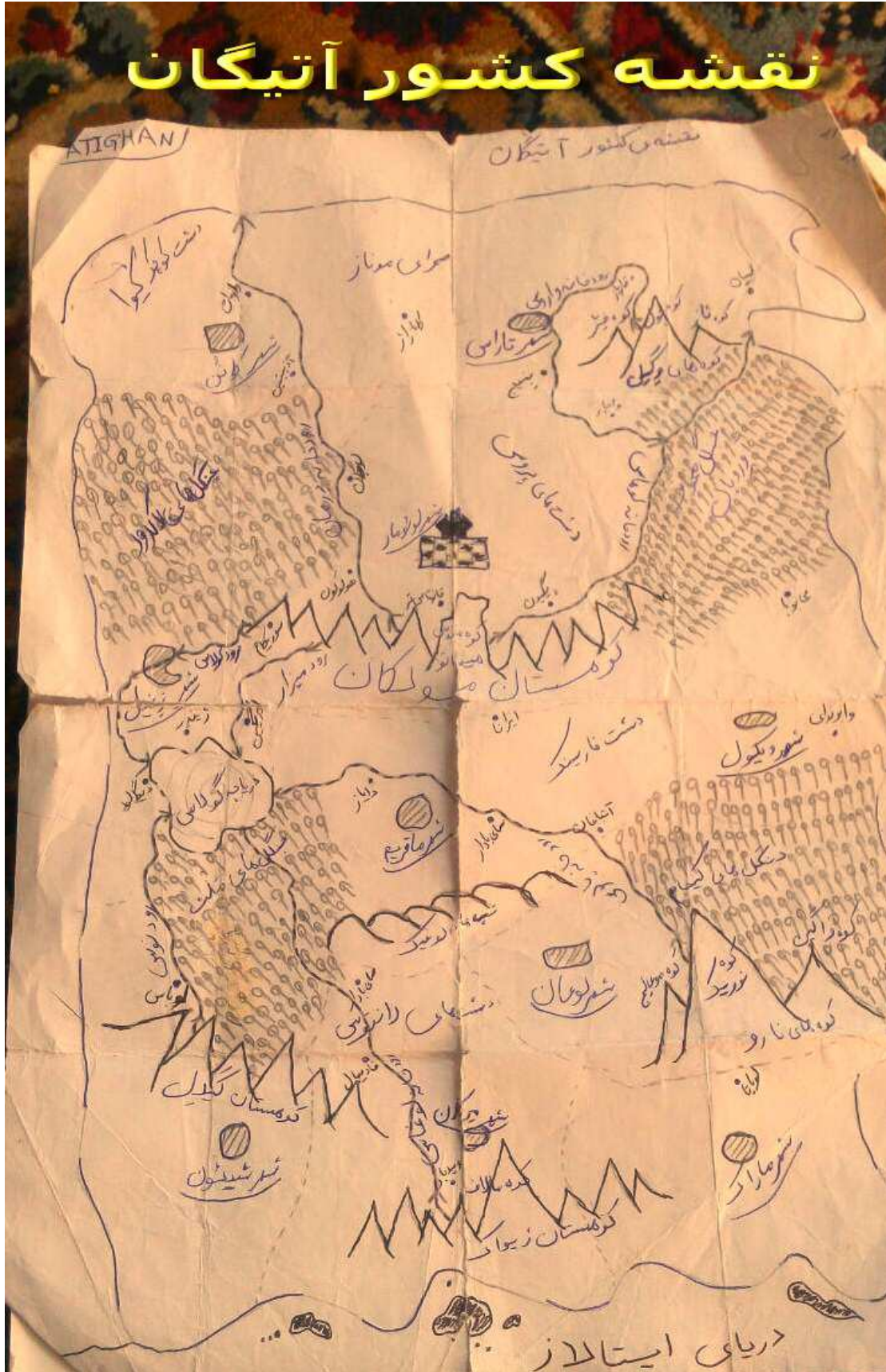
پس از چندی، او در وسط میدان از اسب پیاده شد...

مرد نگاهی به آنها کرد، پس از تاملی کوتاه، گفت: {درود بر شما مردم این دهکده ی زیبا...}



.me/

# نقشه کشور آتیگان



[.me/](#)

هیچکس جواب او را نداد... مرد در ادامه گفت: {میشود بگویند که نام این دهکده  
ی دلنشین، چه میباشد؟!...}

دوباره جوابی نشنید... اما را... بر زمین بگذارم

با دست راست، نقاب سفیدش را برداشت... مردی میانسال، با چهره ای روشن و  
زیبا... و ریش و سبیلی منظم شده؛ که به چهره اش، حالت نجیبانه و خون گرم  
بودن، میداد... میخواست سؤالش را دوباره پرسش کند که پیرمردی از میان جمعیت  
گفت: {ویگیدن...!... اسم اینجاست...}

... همه به پیرمرد نگاه کردند... پیرمرد، که چهره ای آرام و ریشی پر پشت داشت، در  
حالی که بر روی یک صندلی چوبی، در مقابل خانه ی بزرگش نشسته و پپ بلندی  
را دود میکرد؛ گفت: {و شما که میباشد؟!...}

مرد غریبه لبخندی زد و گفت: {نام من **ولیز** میباشد... صیاحی (جهانگردی) از  
سرزمین **آلوسیو** هستیم... و تقریباً تمام سرزمینهای "ایستال" (به معنی جاودنگی) را گشته  
ام... تا بلاخره در این روز، به این مکان برسم... مدت زیادی نخواهم ماند، فقط جایی  
برای خواب میخواهم...}

پیرمرد پس از سکوتی کوتاه گفت: {گفتید از سرزمین آلوسیو هستید؟!}

ولیز گفت: {آری و سرزمین شما، یعنی **آتیگان**، آخرین جایی است که در آن قدم  
گذاشته ام... میخواهم بعد از این به خانه برگردم و زندگی آرامی را ادامه  
دهم... هر چه باشد؛ چهل سال است از کاشانه ی خود به دور هستیم...}

پیرمرد از روی صندلی بلند شد و یک پک غلیظ از پپ زد؛ پس از رها کردن دود آن  
از دهان و دماق، با صدایی آرام گفت: {مرد جوان... مردم من از غریبه ها خوششان  
نمی آید، پس بهتر است؛ تا دیر نشده از اینجا بروی... زیرا ممکن است هرگز به خانه  
ات نرسی!...}



.me/

ولیز تاملی کوتاه کرد و در جواب او گفت: {با این سخنان، شما باید ارباب این دهکده ی زیبا باشید!... برای همین گستاخی مرا بخشیده و احترام مرا پذیرا باشید...جناب...!}



پس از این حرفها، تعظیمی به سبک نجیب زادگان در مقابل وی کرد و در ادامه گفت: {میدانم که سختی های زیادی در این سالهای پر از طغیان، کشیده اید...میدانم که ظلمهای زیادی دیده اید...اما من در مورد مردم شما، چیز دیگری



.me/

شنیده بودم... از مهمان نوازی های شما مردمان آتیگان، که در سر تا سر جهان ایستال، از شمال سرزمین دوخوداس... تا جنوب سرزمین ژاننام، زبان زد پیر و جوان و تمام نژادهاست... اما در این مکان، باورم نمیشود که تمام آن حرفها... به دروغی بیش، تبدیل شدند... حال که مهمان نواز نیستید، حداقل امشب را سرپناهی دهید تا فردا صبح... قبل از آن که خورشید طلوع کند از اینجا خواهیم رفت...}

سکوت، باز هم بر مکان حکم فرما شد...

سخنان کوبنده ی ولیز، تأثیری عجیب بر افکار اهالی دهکده گذاشته بود...

پیر مرد، نگاهی به چهره ی اهالی کرد؛ و بعد خطاب به ولیز گفت: {سخنان سنگینی بر زبان جاری ساختی مرد غریبه... اکنون ما به رسم آئین دیرینه ی خود، قصد داریم... همان مهمان نوازی اصیلمان را که شنیده ای؛ به شما نشان دهیم... امیدوارم از اقامت در این دهکده، لذت ببرید... نام من کامر میباشد... و اگر مایل باشید... شما میهمان ویژه ی من خواهید بود... آیا قبول میکنید؟!}

ولیز لبخندی زد و گفت: {البته جناب کامر... و من امیدوارم که حرفهای بی پرده ی مرا عفو کنید...}

کامر نیز لبخندی زد و گفت: {در واقع، حرفهای شما، چشمان کور مرا کمی بازتر کردند...}

کامر به جلو آمده و دستهایش را بر روی شانه های ولیز گذاشت و گفت: {خوش آمد مرا بپذیرید، آقای ولیز...}

... و بعد به نشانه ی دوستی، همدیگر را در آغوش گرفتند...

بعد از آن استقبال گرم... کامر، در حالی که ولیز را به سمت خانه ی بزرگ و مجللیش راهنمایی میکرد؛ گفت: {میتوانید اسب خود را در آغل گوسفندانم ببندید...}



[.me/](#)

ولیز گفت: {البته جناب کامر...}

مردم دهکده نیز پس از آن، هر یک به سمت کارهای خود، پراکنده شدند...

غروب نزدیک بود... و مردهای دهکده، آرام آرام... به خانه های خود باز می‌گشتند....!

چهره اش بسیار زیبا و فریبنده بود... با دو گوش نوک تیز و موهایی به رنگ سفید شیری... که با آراستگی های خاصی، اوهارو با سنجاق سرهای طلایی و نقره ای، بسته و تزئین داده بود...

پوستی بلورین و بسیار نرم و ظریف داشت؛ به طوری که حتی یک خال کوچک هم روی او ن دیده نمیشد... با لبهایی به رنگ آبی لاجوردی، که روی صورت زیبای او، هماهنگی خاصی داشت... و نقشی کوچک از یک درخت عجیب و غریب روی پیشانی او، که با خطوطی نیمه برجسته و کمی درخشان با رنگ نقره ای و **آبی (نقرآبی)**، جلوه ای متفاوت به چهره ی زیبای او میداد... لباسهایی نیمه غریبان، اما مجلل به تن داشت؛ که نشانهایی سلطنتی بر جای جای آن دیده میشد...

او در میان جنگلی تاریک، بر روی تخته سنگی بر زمین افتاده بود.

ناگهان دو چشم سبز رنگ زیبایش، رو به آسمانی پر از شاخ و برگ پرپشت و تنومند، باز شد...

چشمانش را به اطرافش چرخاند... درختهایی بلند و ترسناک، به همراه آوازه ها و فریادهای موجودات و پرندگان درون جنگل، که با وضوح بسیار بالایی به گوشهای بزرگش میرسید... و بوی باقلاق و مرداب و چوبهای نمور، و حتی ریشه های خشکیده ی درختان کهنسال... از دور دستها، به مشام تیز او میرسید...

در حالی که حالت سرگیجه مانند و منگی داشت؛ با تعجب از روی زمین بلند شده و روی زانوهایش نشست...

[.me/](#)

دوباره به اطرافش نگاه کرد و با خود گفت: {اینجا دیگر کجاست؟!}

صدای گرم و دلنشینی داشت...!

جنگل، سرد و تاریک، اما سرسبز و زیبا بود... و او در میان ای جنگل وسیع تنهای تنها بود... اما... نه کاملاً تنها...!

با دماق کوچکش دوباره هوا را بوئید و با تعجب گفت: {عجیب است؛ بوی خون تمام این جنگل را فرا گرفته است...!!!}

از روی زمین بلند شد؛ کفشهایی زمرّدین به رنگ سبز روشن بر پاهایش داشت... و نشان سلطنتی عجیبی بر روی آن کاملاً دیده میشد... دامن بلندی نیز بر تن داشت، و یک کیسه ی خالی تیر (پیکان) که بر پشت بسته بود... اما او هیچ کمانی در دست نداشت!

سریعاً روی صخره ایستاد؛ باد ملایمی می وزید و موهای بلند او را در خود تاب میداد... همچنین ردای زر بافتی هم بر تن داشت که به طور کامل، زیبایی خاص و عجیبی به او میداد...

ناگهان؛ چشمان سرخ اهریمن (آپاروپان) ----- همونی که اول داستان گفتم) در وجود تاریک جنگل دمیدن گرفت...

اون دختر عجیب که از حضور او آگاه شده بود؛ به طرز تیزتری اطراف را واریسی کرد...

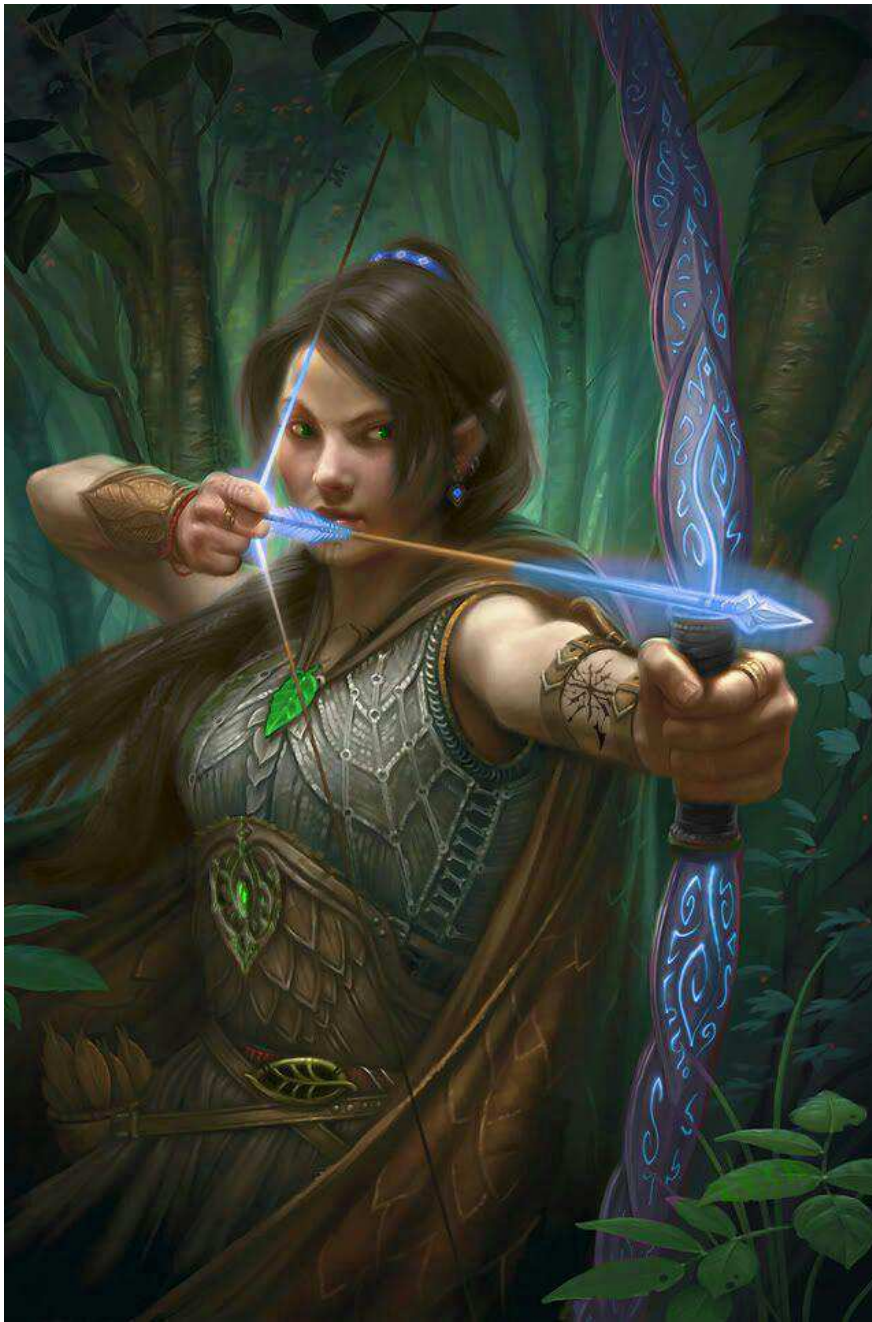
با احساس خطر اون دختر، ناگهان کمانی نورانی همانند هلال ماه، در دست راست او پدیدار شد و این در حالی بود که علامت روی پیشانی اش به طرز غیر قابل باوری منور شده؛ و کیسه ی پیکانهایش، پر از تیرهای نورانی شده بود...!

آن موجود اهریمنی، از درون سایه ها به آن دخترک جسور نگاه میکرد...!



.me/

خُرناسها و نَفَس کشیدن های عجیب و دهشتناکی داشت... در همین موقع، مثلث وارونه شکل سبز رنگی بر روی آن دو چشم سرخ، پدیدار آمد... و این در حالی بود که آن هیولا، با قدمهایی آهسته و آرام، به سوی آن دخترک عجیب، در حرکت بود...





.me/

در این لحظه، دخترک به آسمان نگریست و با نفس عمیقی، هوا را بوئید... و یکدفعه به سمتی نگاه کرد که آن اهریمن در آنجا پنهان شده است...!

ناگهان موجودی کریح و بزرگتر از یک خرس بزرگ، با سری قاس، گوشهایی تیزتر از خنجر و دندانهایی سفید و برق آلود... با چهار پنجه ی تنومند و دو دست بزرگ (با چنگالهایی تیز و بلند) در طرفین بدن سیاهش، و دمی بلند و نوک تیز، در حالی که مایعاتی لجن مانند از خود ساطع میکرد و بر زمین میریخت... از درون تاریکی جنگل، بیرون آمد... و بلافاصله، نعره ای بلند و ترسناک، بر سر آن دخترک نحیف کشید...





[.me/](#)

بوی بدی داشت...چشمانی خون آلود...چهره ای کریح...دهانی بزرگ، پُر از دندانهای ریز و درشت سفید...هیبتی تهوع آور و چرکین، با علامت مثلث وارونه شکلی که بر پیشانی آن موجود، نقش بسته بود...

شبيه به ببر بود، اما هیبتی زشت داشت...به رنگ لجن بود و حتی از خود مایعاتی گزج و بدبو ترشح میداد..

دخترک بیچاره تا آن هیولا را دید، به اهریمنی بودن و نامیرا بودن او پی بُرد و بنابراین، فرار را بر جنگ، ترجیح داد...و بدون معطلی، به سوی دوید که نمیدانست، به گجا ختم میشود...

آن هولا نیز با هاله ای از دود و لجن، به تعقیب او پرداخت...مثل شکارچی و طعمه...

اما دخترک که از قیافه اش معلوم بود که انسان نیست؛ خیلی سریعتر و چابک تر از آن هیولای کریح بود؛ به طوری که، همانگونه که سرعت زیادی داشت...دقت فراوانی هم داشت...و به شکلی از میان آن درختان انبوه و پُر پشت حرکت میکرد که با هیچ مانعی، برخورد نمیکرد...و حتی به قدری سرعت عمل داشت که گاهاً بعضی از حرکاتش، به وضوح دیده نمیشدند...





.me/

اما... آن هیولا هم از تعقیب کردن او کوتاه نمی آمد و با حرکاتی سریع، سنگین و خشن، که با نیروی اهریمنی اش... هر چیزی را که در مقابلش قرار میگرفت؛ خرد و خمیر و مذاب میکرد (اون مایع لجن مانندی که از بدن اون هیولا ترشح میشد، با هر موجود و گیاهی برخورد میکرد؛ اونو سریعاً به خاکستر تبدیل میکرد).

نعره ها و نفسهای سمی آن هیولا در کل فضای جنگل پیچیده شده بود...

هیولا کمی به دخترک نزدیکتر شد؛ و او چون وضعیت را وخیم دید؛ به ناچار، به روی شاخه ای تنومند فرود آمد و با نیرویی عجیب و قدرتی سریع، رو به آسمان بیگران، جهشی تند برداشت؛ به گونه ای که در حدود صد متر در آسمان، از جنگل جدا شد!...

در همین موقع... نور طلایی خورشید، که در سمت مغرب قرار داشت، بر پوست بلورین او فرو نشست و تابشی زیبا و انعکاسی خیره کننده، بر جای گذاشت...!

ناگهان، آن هیولای کریح نیز... با چند پرش قدرتی، جهشی سریع به دنبال آن دخترک زیبا انجام داد... اما... وقتی آن موجود عجیب از محوطه ی جنگل جدا شد، با برخورد نور خورشید با بدن او... آن موجود، مثل فرش سیاه رنگی، بر بالای درختان و زیر پای دخترک، باز شد... و مثل چتری بزرگ بر آن منطقه سایه انداخت... و امواج باد، در آن ارتفاع، او را همانند پرچم کثیفی در آسمان، تلوتلو میکرد...

اما نور خورشید زیاد دوام نداشت و آرام آرام در پشت تکه ای اب محو میشد...

دخترک در همان حال رو به سمت هیولا چرخید و با سرعتی خاص و عجیب، تیری نورانی از کیسه ی بر پشت بسته اش برداش و آنرا بر زه کمان زیبایش گذاشت... و در حالی که با سرعت زیادی به سمت آن موجود سقوط میکرد... پیکان را به سمت سر هیولا، که در وسط آن پرچم سیاه قرار داشت؛ رها کرد...



.me/

قدرت نورانی تیر وقتی با هاله ی اهریمنی او برخورد کرد، مثل یک بمب از آن عبور کرد و حفره ای بزرگ در وسط آن فرش لجنی، ایجاد نمود... و دخترک با امنیت کاملی از میان آن حفره عبور کرده؛ و بر زمین فرود آمد... و به محض اینکه پای راست دخترک به زمین رسید... دوباره با سرعتی مثل باد، شروع به دویدن کرد...!...



...سیاهی لجن مانند اون هیولای زشت در همون حفره ای که ایجاد شده بود؛ متمرکز شد و او با فرگشتی (چرخش در درون خود) سریع، مثل سنگینی یک پُر (به آرامی)... روی زمین جنگل فرود آمد... و در حالی که هاله ی لجن

[.me/](#)

مانندش، به سمت بدن کثیفش، جمع میشد... نعره ای بلن و وحشتناک از خود سرداد و دیگر به تعقیب او ادامه نداد...!... و راهش را به درون تاریکی جنگل گج کرد...

دخترک همانگونه که با سرعت حرکت میکرد... متوجه شد، که به انتهای جنگل رسیده است... ولی چون سرعتش خیلی بالا بود؛ نتوانست خودش را کنترل کند و یکدفعه، مثل یک گلوله از درون شاخ و برگ درختان، به فضایی باز و روشن... پرتاب شد.

اما خود را سریعاً کنترل کرد و با چرخشی زیبا، به رودخانه ای طویل و آرام، فرو افتاد...!

در حالی که شنا میکرد؛ خود را به لبه ی مخالف جهت جنگل رساند... اما همین که به آنجا رسید با دو پای تنومند و برهنه، که مثل دو ستون استوار در کنار هم ایستاده بودند؛ مواجه شد...!... او که تاکنون، چنین پاهای عجیبی ندیده بود، با تعجب به سمت بالا نگاه کرد... و... ناگهان وقتی چشمش به چشمهای زیبا و گنجکاو کالیاز افتاد؛ از ترس نگرانی... خود را دوباره به آب انداخت و در وسط رودخانه، با فاصله ی کمی از او، بر روی آب ایستاد... مثل تکه ای چوب، که روی آب، شناور مانده است...!... کمان بلورین و نورانی اش، به همراه تیرهای درخشانش، دوباره پدیدار آمدند...

کالیاز با چشمانی پر از حیرت و تعجب... بر زیبایی وصف ناپذیر آن دخترک زیبا صفت... خیره مانده بود...!

به مدت چند لحظه، به همان شکل... باقی ماندند... تا اینکه کالیاز، دستی به او تکان داد و گفت: {سلام...}

اما همین کلمه در دهانش باقی ماند و ناگهان دخترک، پیکانی نورانی از کیسه برداشت و آنرا با سرعتی عجیب، در زه گمانش گذاشت... و با چهره ای عصبانی و جدی، آنرا به سمت کالیاز نشانه گرفت و گفت: {تو دیگه کی هستی؟! ...}





.me/

رنگ از چهره ی کالیاز پرید و بعد به آرامی، کمی عقبتر رفت و با لحنی آرام گفت: {من؟! ... اسم من کالیاز...}

دخترک دوباره پرسید: {تو اینجا چکار میکنی و از چه نژادی هستی...؟!}

کالیاز که کمی عصبی شده بود؛ گفت: {من یه ناقص (انسان). و اینجا هم سرزمین منه... لوئومار!...}

دخترک با تعجب اطرافش را وارسی کرد... برای او مکانی که در آن ایستاده بود؛ ناشناس و غریب آمد؛ اما با هاله ای از بدگمانی گفت: {اما...!...؟!...}

(دوباره با چهره ای عصبانی و در هم آمیخته گفت): {دروغ میگی... بگو از چه جادویی استفاده کردی؟!... من همین چند لحظه ی پیش در قصر سلطنتی اکانتار، در باغ پاژوتا، قدم میزدم... اما حالا اینجا...}

(پس از کمی تأمل دو باره گفت): {آها... فهمیدم... تو یکی از اون یاغی هایی هستی که به کاروانهای سلطنتی حمله میکنه... و حالا هم منو دزدیدی...؟!...}

کالیاز با لبخندی از روی ناچاری گفت: {یاغی... هه... معلوم هست چی میگی؟!...!... اصلاً در مورد چیو گدوم مکان حرف زدی... من فقط یه چوپان ساده از دهکده ی ویگیدن هستم...! فقط همین... و این شما هستین که از تو جنگل آوروپان، یهو بیرون پریدین... حالا هم که منو تهدید به مرگ میکنید... شما کی هستین؟!...!}

دخترک به رودخانه ی زیر پایش نگاه کرد و بعد به آن جنگل مخوف نگریست؛ سپس دوباره به کالیاز رو کرد و با تعجب گفت: {گفتی اسم اون جنگل چیه؟!...!}

کالیاز گفت: {ما بهش میگیم جنگل سرخ... اما اسم واقعیش آوروپان... چطور مگه؟!...!}

[.me/](#)

دخترک نگاهی به سر و وضع ساده و روستائی او انداخت؛ و چون دید هیچ سلاحی به همراه او نیست؛ دوباره گفت: {مگه اینجا سرزمین ایگارت (سرزمین جنهای گوشتخوار) در کشور ناروخ نیست؟!.....}

کالیاز با خنده ای کوتاه گفت: {ایگارت!... ناروخ!... در مورد چی حرف میزنی...؟!... اینجا سرزمین لوئومار در کشور آتیگان... و من در مورد چیزهایی که گفتمی هیچی نمیدونم...!}

دخترک که در فکر فرو رفته بود، با تعجبی که همراه شک داشت؛ کمان و پیکان را غلاف کرد... و با قدمهایی آرام به سمت او و خشکی رفت... و همانگونه که از آب بیرون می آمد؛ گفت: {بهتره اسم این جنگل به جنگل وحشت تغییر بدین... اسم خیلی مزخرفی داره...}

کالیاز در حالی که از سر راه او کنار میرفت؛ گفت: {حالا جنگل وحشت چرا؟!...!}

دخترک در حالی که لباسهای خیس خود را می چکاند؛ و موهای بلند و سفید خود را جمع و جور میکرد؛ گفت: {پس گلت کجاست؟!...!}

کالیاز با تعجب گفت: {چی؟!... گله...؟!}

او گفت: {مگه نگفتی چوپانی؟!... پس گلت کو؟!...}

کالیاز که تازه متوجه حرف او شده بود؛ گفت: {آها... گله... آره راست میگی... پشت همین تپه است...}

بعد چرخید و تپه ی پشت سرش را با انگشت نشان داد... اما تا به سمت دخترک برگشت، در کمال تعجب، او را در مقابل صورت خود دید؛ که با چشمان سبز و زیبایش، به چشمان سیاه او خیره شده بود...

دخترک با جدیت گفت: {اگه به من دروغ گفته باشی، بی معطلی میکشمت...}

[.me/](#)

کالیاز که از حرکت سریع او حیرت زده شده بود، با علامت سر... به او نشان داد که فهمیده است...

دخترک با سرعتی مثل باد رفت و در بالای بلندترین تپه ی آنجا ایستاد و وقتی با چشمان خود، گله ی گوسفندان کالیاز را دید، لبخندی زد و گفت: {هی آدمیزاد... چرا همینطوری اونجا و ایستادی؟! ...زود بیا اینجا...}

کالیاز که از این وضعیت ناراحت شده بود، با خود گفت: {آه... خدایان به من رحم کنن... این دیگه چجور موجودیه...؟!}

**(و بعد در حالی که با خود غر میزد... به سوی او رفت)**

خورشید کمی غروب کرده بود... آنها آتش بزرگی بزرگی به پا کرده و گوسفندی کوچک بر روی آن، برای کباب گذاشته بودند...

هر دو در کنار آتش نشسته و در حال تناول از گوشت بریان شده ی آن گوسفند بودند...

کالیاز نگاهی به چهره ی زیبای او؛ که در مقابل نور آتش... همچون بلوری در مقابل نور... میدرخشید... و کالیاز، با هر لبخند او... در خود دگرگون شد... او احساس عجیبی به آن دختر عجیب الخلقه پیدا کرده بود...

در همین موقع، کالیاز بی اختیار گفت: {اسمتو نگفتی؟! ... اسمت چیه؟! ...}

دخترک که تکه ای بزرگ از گوشت بریان شده ی گوسفند در دست داشت؛ به او نگاه کرد... اما چیزی نگفت... و دوباره مشغول خوردن کبابش شد...

کالیاز دوباره لبخندی به لب آورد و گفت: {حالا اسمت به کنار، تو از چه نژادی هستی؟! ...}



.me/

دخترک آخرین تکه ی کباب را تمام کرد؛ و در حالی که انگشتها و ناخن های نسبتاً بلندش را مک میزد؛ گفت: {تحرکات امروز واسه ی من کمی زیادی بود و منو حسابی گرسنه کرده بود...}

{به چهره ی کالیاز نگاه کرد و گفت:} از بابت غذا و مهمان نوازیت خیلی ممنونم... اگه تونستم به سرزمین خودم برگردم، قول میدم این خوبی شما رو جبران کنم...}

کالیاز که از تشکر او خوشش آمده بود؛ با لبخندی گفت: {خواهش میکنم... این قابل شمارو نداشت...}

دخترک نفس عمیقی کشید و گفت: {اسم من چیذا است... دختر شاهزاده ایغن... پادشاه کشور ناروخ... و نژاد من، گوناژ (الفهای گوشتخوار) از گونه ی ژوزان (جن) هاست...}



کالیاز که با شنیدن این حرفها تعجب زده شده بود از جا برخاست و گفت: {ش..ش.. شما، یه...؟!...}



.me/

چیزا گفت: {آره من یه جنم...}

کالیاز گفت {نه منظورم اینه که شما یه نجیب زاده این؟!...}

چیزا لبخندی زد و گفت: {نه... در واقع یه شاهزاده ام...}

کالیاز گفت: {پس تاجتون گو...؟!... آخه من شنیدم افراد سلطنتی تاج میزارن...!}

چیزا بر سادگی او لبخندی زد و گفت: {آ... فکر کنم با دو بیست و بیست و سه خواهر و برادر قنی و ناقتی... نمیتونم یه تاج داشته باشم...}

کالیاز با تعجب گفت: {واااااااااا...!... چقدر زیاد!... اما... با. این حال شما یه شاهزاده اید و قابل احترام...}

سپس در مقابل او زانویی زد و احترامی به شیوه ی درباریان زد و گفت: {من از آشنایی با شما خیلی خوشبختم... شاهزاده چیزا...}

چیزا با همان لبخند دلنشینش، خنده ای کرد و گفت: {هی... اینجا که قصر نیست... پس تعظیمت واسه ی چیه؟!...!... من از همون اولش هم از این مسخره بازیها خوشم نمی اومد...}

کالیاز بلند شد و گفت: {پس این بی احترامی منو ببخشین... آخه من عمویی دارم که بهم یاد داده با بزرگان بزرگ رفتار کنم و با کوچیکها کوچیک باشم... تا مبادا آسیبی ببینم...}

چیزا گفت: {واقعاً که... من تا حالا کسی مثل تو ندیدم...}

بعد چیزا هم بلند شد و بر کالیاز تعظیم کرد...!

کالیاز با تعجب گفت: {پس این واسه ی چی بود؟!...!}



.me/

چیزا گفت: {این احترام من برای رفتاریه که تو از خودت نشون دادی... من فکر میکنم که شما نجیبزاده تر از اون نجیبزاده هایی هستین که من تا حالا دیدم... و اینکه، امیدوارم رفتار خشین امروز منو ببخشی... هر چند من معمولاً با همه اینجوری رفتار میکنم...!}

کالیاز لبخندی زد و گفت: {من فکر کنم بهتره با من به دهگدم بیای... چون تو اینجا هیچ جایی واسه ی موندن نداری...}

چیزا کمی به اطراف نگاه کرد... سرمای شبانه ی دشت، واقعاً تحمل کردنی نبود... پس با کمی تأمل گفت: {با این شرایطی که پیش اومده... فکر کنم چاره ای جز قبول کردن پیشنهادت ندارم... اما باید کمکم کنی تا بدونم چطوری و واسه ی چی اومدم اینجا...}

کالیاز با تعجب گفت: {مگه نمیدونی چجوری اومدی اینجا...؟!}

چیزا کمی فکر کرد و گفت: {نه... چیزی یادم نمیاد... به جز... یه نور خیره کننده... که تموم فکرامو به هم میریزه...}

کالیاز گفت: {اشکال نداره، حالا خودتو اذیت نکن... بعداً هم میتونیم راجع بهش صحبت کنیم... حالا یه کم صبر کن من این گله رو جمع و جور کنم... شب شده... و ما هم باید برگردیم خونه... وگرنه غذای گرگها و شغالها میشیم...}

چیزا که در فکر فرو رفته بود، سرش را با لبخندی زیبا برای او تکان داد و کالیاز برای جمع آوری گله اش از او جدا شد...

شب نزدیک بود و در مغرب زمین، نیمه ای کم سو از آن خورشید سوزان، باقی مانده بود...

طولی نکشید که گله ی به آن بزرگی، توسط کالیاز و سگهای گله، جمع آوری شد و کالیاز از دور به چیزا اشاره ای کرد و گفت: {خب... ما حالا آماده ایم...}



.me/

چیزا که در لب رودخانه ایستاده بود و به چهره ی بلورینش در آن آبهای زلال مینگریست؛ به سمت کالیاز برگشت و گفت: {اسم این رودخونه چیه؟}

کالیاز گفت {ما بهش میگیم، لوهاس... حالا میشه بیایی... داره شب میشه...}

چیزا از رودخانه جدا شد و به کالیاز پیوست و آنها به سوی دهکده، به راه افتادند...

همانطور که پشت سر گله حرکت میکردند (به صورت آرام)؛ چیزا گفت: {حالا اسم این دشت چیه؟...}

کالیاز نگاهی به اطرافش کرد و گفت: {فکر کنم بهش میگیم... آ... دشت پروس... آره اسمش همینه... ا... راستی، من شنیده بودم که الفها گیاه خوارن، اما امروز دیدم که تو خیلی بهتر از ما انسانها گوشت میخوری...!}

چیزا خنده ای کرد و گفت: {خب... ما جن ها سه گونه ایم... به ما میگن گوناژ... چون گوشت هم میتونیم بخوریم... یه جورم هستند که فقط گیاه میخورن... به اونا هم میگن: دارول... اما اصلی ترین نوعمون، نوع کله شق هامونه... نه تمدن بلدن نه احساسات... اونا به صورت گله ای زندگی میکنن... که ما بهشون میگیم؛ ژازن... البته اینم بگم... ما اونا رو شکار هم میکنیم... گاهی واسه غذا... گاهی ام واسه کار کشیدن... یه چیز دیگه هم هست... اونم اینه که... هم گونه های من خیلی زیاده که بخوام اینجا بهت توضیح بدم... فقط اینو بدون که نژاد من از همشون برتره...}

کالیاز که از حرفهای طولانی او چیز زیادی نفهمیده بود؛ با چهره ای شگفت زده گفت: {وااااا... که اینطور...}

چیزا گفت: {راستی، تو تنها هستی؟!}

کالیاز گفت: {ا... گفتم که... با عموم زندگی میکنم... اسمش کامر... ازش خوشت میاد... این گوسفندا هم مال اوئن...}



.me/

چیزا به چهره ی نیلگون شده ی او نگاه کرد و با تعجب گفت: {پس بریم... باید جالب باشه...}



هوا تقریباً تاریک شده بود و نور چراغهای فانوس دهکده، از دور دیده میشد... و صدای گرگها و شغالهای دشت... از دور دستها، به گوش میرسید...

تاریکی مطلق، بر فضای سکون زده ی بیجان... بدون ذره ای نور و صدای جنبنده ای... حاکم بر زمان و مکان بود... و فقط سکوت بود که سکوت را می شکست...

ناگهان صدایی نامفهوم و مبهم، در هوای خلأ مانندی، پیچیدن گرفت (صدایی شبیه به وزوز زنبور بود)... صدایی مخوف و نازک... که انکار عجوزه ای در حال ناله باشد...!

صدایی بود با دو حنجره ی متفاوت... اما ترسناک، که این کلمات را بیان میکرد: {ها... برخیز... برخیز... \*هیداک (اهریمنی بزرگ و باستانی)... هیداک تو را فرا میخواند...}





.me/



## توضیحات پاورقی

\*هیداگ: [موجودی قدرتمند و خودساخته... در گذشته بر روی کولدز (زمین) حکومت میکرد... اما به دلیل سرکشی از فرمان خدا... توسط اساطیر جاودانه ی ۱۳گانه شکست خورد. و در تاریکی مطلق زندانی گشت... تا خداوند موجودات زیبای خود را بر روی کولدز بیافریند. نام کامل هیداگ = (آهیداگون) میباشد... که در زبان تبری به معنای خشم و تاریکی میشود...]

\*\*\*\*\*

## ادامه رمان ..

سپس قهقهه ای ترسناک از خود سر داد و ادامه داد: {...آری  
برخیز... خیداززززززز...}



.me/



پس از آن ابر و مه غلیظ و سیاه مانندی در آن فضا دمیدن گرفت؛ که برقهایی به رنگ سُرُخ و سفید از خود ساطع میکرد. و آن مه در درون آن سیاهی سرمانند... جریانی عمیق پیدا کرد...

با حرکت ابر و مه به جلو، قدم بر خاک سرد زمین گذاشت... با پنجه‌هایی بلند و فولادین... در یک غار تاریک و نمور، در قلب یک کوه عظیم و تنها... عجیب بود؛ ترسناک و غضبناک...

آن صدا ادامه داد: {...بتاز... که این آغاز جنگی بزرگ خواهد بود... بتاز برای دریدن... برای نابود کردن گوشت و استخوان و خون موجوداتی که از ازل با ما دشمن بودند... بتاز خیداز، فرزند والای من... بتاز...}

ناگهان در این لحظه... از درون ابر و مه، سایه‌ای بیرون پرید... در حالی که خرناسهایی شدید میکشید؛ و نفسهای تند و مسموم کننده داشت... چشمانی زرد و

[.me/](#)

ترسناک... با دندانهایی سرخ و تشنه... که با نگاهی وحشتناک، اطراف را وارسی میکرد...

ناگهان موجودی عجیب، از قلب کوه (از داخل غار)، با سرعتی برق آسا، بیرون جهید... و با پرشهایی تند و بلند، از پیگروهی بیجان و خشک کوه، به سمت پایین، سرازیر شد.

در همین موقع، آن صدا پس از قهقهه ای شیطانی گفت: {... برو و او را پیدا کن... آخرین امید خدایان را... برو ای موجود پلید... پیدا کن... کسی را که به نام آخرین شاه قهرمان از او یاد میشود!!...}

سپس به آرامی سکوت... دوباره در تاریکی محو شد (آن صدا)!... در حالی که زوزه های ترسناک آن موجود پلید و مرموز، در دشت، پیچیدن گرفته بود؛ آسمان شب نیز در زیر ابرهای سیاه، روبه تاریکی میرفت.....!

ناگهان در کلبه رو به بیرون باز شد و ولیز که معلوم بود تازه از خواب بلند شده است؛ از داخل کلبه بیرون آمد... هوا تاریک شده بود و مشعلها و فانوسهای روغنی زیادی در محوطه ی دهکده، روشن کرده بودند (در قدیم این کار برای جلوگیری از حمله های گرگها و حیوانات وحشی در شب انجام میشد)...

ولیز به آسمان پر ستاره نگریست؛ و بعد متوجه کامر شد که در حال باز کردن درهای بزرگ آغل بود.

کامر تا ولیز را دید؛ لبخندی زد و گفت: {آه آقای ولیز، شما از خواب بلند شدید؟!} ولیز با خوشرویی به سمت او رفت و گفت: {از جایی که واسه ی خواب به من دادید، بسیار سپاسگزارم... تا حالا این همه نخوابیده بودم...}

(و در حالی که در باز کردن طاق دیگری از درهای آغل به او کمک میکرد؛ ادامه داد): {... امیدوارم بتونم محبتهای بیکران شما رو به جورایی جبران کنم...}

[.me/](#)

طاقهای بزرگ آغل از یکدیگر باز شدند... کامر پیر که انگار کمی خسته شده بود؛ گفت: {آه فکر کنم دیگه واسه این کارا یه کم پیر شدم... در ضمن، میشه دیگه از این حرفا نزنین... شما مهمان من هستین، و این جزئی از وظیفه ای یه میزبان...}

بعد کیسه ای کاه را برداشت و آنها را یکی یکی در آغلهای گوسفندان ریخت... ولیز هم آب را از دبه اهی بزرگ سفالین در تشتهای آهنین ریخت و در همان حال گفت: {شما که ارباب ای دهکده اید، هیچ غلام یا کنیزی ندارید که این کارهارو واسه شما انجام بده؟!}

کامر آخرین کیسه را هم خالی کرد و گفت: {آن کیسه هم برای استونف...}

(بعد به کیسه ی بزرگی از علف اشاره کرد؛ که در گوشه ی انبار آغل افتاده بود؛ و

ادامه داد): {نه... من به بردگی گرفتن موجودات دیگه هیچ اعتقادی ندارم...}

ولیز خنده ای کرد و گفت: {خودم میدونستم... شما مرد باشرفی هستین...}

هر دو به اتفاق هم از آغل بیرون آمدند و کامر در حالی که چشم به دور دستها دوخته بود؛ عرق پیشانی اش را با آستین لباسش پاک کرد...

ولی با تعجب گفت: {شما منتظر کسی هستین؟!}

کامر به او نگاهی کرد و گفت: {آه... آره... منتظر کالیازم... دیر کرده... برادرزاده...}

ولیز گفت: {کا... لیاز؟!... اما شما چیزی در موردش به من نگفته بودین...!}

کامر گفت: {اون چوپان گوسفندامه... در واقع اون تنها خونواده ایه که من دارم... اما اون باید تا قبل از غروب برمیگشت...}

ملیز با تعجب گفت: {پس پدر و مادرش کجان که اون با شما زندگی میکنه؟؟؟؟!!}

کامر بدون هیچ مقدمه ای گفت: {اونا مردن...}

[.me/](#)

در همین موقع ولیز متوجه لرزش ضعیفی در زمین شد... به طوری که وقتی به زیر پاهایش نگاه کرد؛ سنگ ریزه ها و شنها در حال تلو تلو خوردن بودند... حتی طاقهای بزرگ آغل نیز در حال لرزش بودند... و لرزشها رفته رفته زیادتر میشد که ولیز با تعجب گفت: {زمین لرزه شده؟!}

کامر لبخندی زد و گفت: {نه...}

در همین موقع ولیز نگاهی به جلو انداخت و گرد و غباری عظیمی در ورودی دهکده دید...

کامر با همان لبخند گفت: {اون گله ی منه... آه... بلآخره اومد...}

دهکده در خلوت و سکوتی عمیق فرو رفته بود... که ناگهان با ورود گله ی طویل و عظیم گوسفندان، آرامش دهکده در هم شکست... طوفانی از گرد و غبار به پا شده بود؛ اما میشد از میان آن طوفان غلیظ، کالیاز و چیژا را دید؛ که هر دو با پای پیاده و پشت سر گله حرکت میکنند... و هیجانی از شادی در چشمان هر دو جاری بود...

وقتی اولین گوسفند با راهنمایی کامر وارد آغل شد؛ باقی گله هم به تبعیت از آن وارد شدند... صف بسیار طویل و سنگینی بود.

ولیز که از دیدن آن همه گوسفن بسیار متعجب شده بود؛ گفت: {شما چقدر گوسفد دارید جناب کامر؟!}

کامر لبخندی زد و گفت: {آره، در واقع... بزرگترین گله در این مناطق... و کالیاز تنها چوپانی که میتونه به تنهایی اونارو با سلامت کامل به چراگاه ببره و دوباره برگردونه... من بهش خیلی اعتماد دارم.}

پس از چندی، صفوف متعدد گوسفندان تمام شد و آن دو (کامر و ولیز) به کمک هم درهای بزرگ آغل را بستند؛ و در حالی که کامر درها را با طناب چفت میکرد، کالیاز به همراه چیژا از راه فرا رسیدند.



.me/

کالیاز سگها را بست و به همراه چیزا در مقابلِ کامر و ولیز ایستاد...

(ولیز که از دیدن چیزا بسیار متعجب شده بود؛ همواره به وی نگاه میکرد!)

کامر هم که کارش با درها تمام شده بود؛ به سمت آنها چرخید و وقتی چشمش به جمال زیبای چیزا افتاد از تعجب بر جایش میخکوب شد... او تاکنون با موجودی به آن زیبایی روبه رو نشده بود... و هیجانی عجیب در چشمان کالیاز موج میزد... و انگار منتظر سخنی از سمت کامر بود... و این در حالی بود که از دیدن غریبه ای در کنار او بسیار متعجب شده بود.

در این لحظه کامر گفت: {کالیاز... چرا اینهمه دیر کردی؟!...}

کالیاز با اشاره ی دست چیزا را نشان داد و گفت: {دلیل دیر کردم... یه شاهزاده از گونا‌های شمالی... شاهزاده چیزا...!!}

در همین موقع ولیز بی اختیار وسط حرف کالیاز پرید و گفت: {بانویی زیبا از سرزمینهای ناروخ...}

سپس در حالی که مثل نجیبزاده ها بر او تعظیم میکرد ادامه داد: {... شما باید خیل از زادگاهتان دور شده باشین... بانوی زیبا؟!}

همه با تعجب به او نگاه کردند؛ و کالیاز از تعجب پرسید: {آره... اما شما از کجا میدونید؟!}

کامر بی تأملی گفت: {آه... ایشون آقای ولیز هستن از سرزمین آلو سیو... یه جهانگرد بزرگ هستن... و مهمان ویژه ی من...}

(ولیز که هنوز سر از تعظیم برداشته بود؛ با لبخندی بلند شد)

کالیاز هم لبخندی زد و با او دست دوستی داد و گفت: {اسم من کالیاز و از آشنایی با شما خیلی خوشحال شدم...}

[.me/](https://t.me/)

ولیز هم با همان لبخند گفت: {منم همینطور... آقای کالیاز...}

سپس با چیزیا دست داد و گفت: {از نوع علامت پیشانی و لباسی که به تن شماست... همیشه حدس زد که شما از شهر ایگارت اومدین...}

چیزی با تعجب گفت: {آره... و ممنون از تمجید شما...}

ولیز گفت: {...هنوز میشه بوی درختان پلکت رو از روی لباسهای مجلل شما احساس کرد...}

چیزی گفت: {با این اوصاف... شما باید به سرزمین من اومده باشین؟! درسته?!}

ولیز گفت: {البته... چندین بار...}

پس از ولیز کامر هم با چیزیا دست داد... او که محو تماشای زیبایی چیزیا شده بود گفت: {آ... فکر کنم شما باید مهمان من باشین... و من خیلی خوش شانسی باشم که شما این تقاضای منو قبول کنید...}

چیزی لبخندی زد و گفت: {مهربان و مهمان نواز... شما باید کامر باشین... عموی کالیاز...؟!}

کامر با لبخندی گفت: {آره... خودمم...}

چیزی گفت: {البته... من تقاضای شمارو قبول میکنم...}

کامر بسیار خوشحال شد و گفت: {پس من میرم شامی درست کنم... کالیاز، مهمونامونو همراهی کن... فکر کنم جشنی در راه است...}

و بعد با عجله به سوی کلبه روانه شد...

کالیاز که از رفتار عجیب او تعجب کرده بود، گفت: {تا حالا اونو اینجوری ندیده بودم... امیدوارم عاقبت به خیر بشیم...!!!}



.me/

ولیز هم با خنده ای گفت: {خیلی خب بهتره بریم داخل و اونجا به حرفهامون ادامه بدیم... مطمئناً حرفای زیادی واسه ی گفتن داریم....!}

کالیاز گفت: {باشه... بریم....}

سپس به همراه چیزا به سوی کلبه حرکت کرد... و این در حالی بود که... ولیز از پشت سر... آنها را نگاه میکرد... نگاهی مرموزانه و عجیب...!!!

ناگهان در دل تاریک آسمان، ماه روشنائی از دست رفته ی خود را دوباره پیدا کرد... و ستاره ها با چشمکهای نورانی خود در اطراف آن به رقص درآمدند...

نجیب زاده ای بلند قامت، در حالی که مشتی گره کرده داشت؛ بر لبه ی ایوان کاخ ایستاده بود... به طوری که از آنجا میشد تمام شهر زیبای لوئومار را در زیر نور دلنشین ماه، که در آرامشی خاص غوطه ور بود... دید... و او از سکوت بی انتهای شب، لذت میبرد.

شهر لوئومار، که به باشکوه ترین شهر کشور آتیگان معروف بود... در حالی که کوهستان عظیم مولکان، از پسایس نور نقره ای قرص کامل ماه... به وضوح دیده میشد.

قصر بزرگ مارتوکوی... که در وسط شهر، جلوه ای عجیب داشت...

و او به گونه ای در ایوان قصر ایستاده بود که از آنجا میتوانست دروازه ی دژ مانند جنوبی شهر را که به (دروازه ی گالامون) معروف است... ببیند.

نگهبانان پادشاه در لباسهایی مجلل و خوش فرم، در هر جای جای حیاط بزرگ قصر، مشغول پاسبانی بودند...

پس از گذشت سالیان دراز... این شهر هنوز همانند سابق، زیبایی و طراوت خاص خود را از دست نداده و همواره مورد ستایش تمام نژادهای سرزمین ایستال بوده وهست...!



[.me/](#)

در این موقع... سربازی پشت سر او ایستاد و گفت: {جناب وزیر... پادشاه شمارو به تالار هیئتال احضار کرده اند...}

او که از موهای خاکستری و چهره ی چین خورده اش معلوم بود؛ مرد میانسالی است؛ با تعجب به او نگاه کرد و گفت: {شاه!... این موقع شب منو احضار کردن...؟!}

سرباز گفت: {ایشون فقط دستور دادن که به شما اطلاع بدم و چیز دیگه ای نگفتن...}

او دوباره به شهر نگاه کرد و پس از کمی تأمل گفت: {شما برید... من خودم میرم...}

سرباز احترامی نظامی کرد و از آنجا رفت...

او با خود گفت: {این مردک دیوانه باز چه خوابی واسمون دیده؟!}.....

تالاری با نور گیرهای فراوان که دیوارهای آن با سنگهای بلورین و سفید مزین شده بود... بر روی سقف و طاقهای بلند دیوار هم پنجره های فراوانی وجود داشت... با دوازده ستون عظیم الجثه به رنگ سبز... که از هر کدام دو مشعل بزرگ و آتشین آویزان بود... کف تالار هم با نقش و نگارهایی خیلی زیبا و روشن آراسته شده بود (البته نقاشی های آن به واقعه ی ظهور هیداک اهریمنی اشاره میکرد...)

اما فضای تالار... در سکوتی عجیب و مرگ آور فرو رفته بود.

مرد جوانی با چهره ای ژولیده و در هم آمیخته، بر تختی گران و بزرگ کم داده بود... که در فکری عمیق به سر میبرد... با چشمانی خواب آلود و به خون آغشته... و تاجی زرین، که بر سر او قرار داشت.

[.me/](#)

ناگهان صدای پیرمردی مرموز در گوشهای او گفت: {میبینی؟؟...حتی با اینهمه جلال و شکوه... و پادشاهی کبیرت... باز هم تنهایی... کیامش!}

در این لحظه شاپرکی زیبا... پَر زنان از آسمان آمد و با تومئینه ای (ناز و غرور) عجیب، از مقابل چشمان ترسناک آن مرد (کیامش)... عبور کرد... اما او به قدری در فکر فرو رفته بود که متوجه آن نشد.

با چرخش آن شاپرک به دور سر کیامش... ناگهان به یکباره فضای اطراف تالار... آرام آرام تغییر یافت؛ و در عرض چند لحظه، آن تالار باشکوه به ویرانه ای سوخته و زشت تبدیل شد.



.me/



[.me/](#)

کیامش وقتی به خود آمد و چشمانش با منظره ی اطرافش برخورد کرد... با تعجب از جا برخاست و در حالی که با ترس... اضطراب و هیجان اطرافش را مینگریست... با خود گفت: {اینجا دیگه کجاست؟!؟!}

اینم یه بخش دیگه و یه شخصیت دیگه... امیدوارم خوشتون بیاد... ممکنه به نظرتون پیچیده بیاد ولی باور کنین که همه اتفاقات قبل و بعد داستان و همه شخصیتها به هم مربوطن... موفق باشین

آتش... دود... و هرج و مرج... تمام شهر را فرا گرفته بود.

ناگهان صدای پژواک مانند و عجیبی از پشت سر او گفت: {کیامش....}

کیامش سریعاً به سوی او چرخید و با چهره ای تعجب زده به آنجا خیره ماند!

مردی بلند قامت در حالی که کمانی نور آلود در دست داشت... تیری به سوی او نشانه گرفته بود... و آن مرد، چهره ی واضحی نداشت.

کیامش از ترس بر روی دو زانو فرونشست و گریه گنان شروع به التماس کرد و گفت: {نه... خواهش میکنم... این کارو نکن...}

آن مرد گفت: {... تو باید به خاطر ظلمهایی که کردی تقاص پس بدی...} (در این لحظه تمام چهره های مردان... زنان... و کودکانی که توسط او به خون آغشته شده بودند؛ از مقابل چشم او عبور کردند...)

... و مرد تیر را رها کرد...

کیامش در حالی که مات و مبهوت مانده بود... پیکانی را تماشا میکرد که آرام و آهسته... بر سینه اش فرود می آمد... و در حالی که لباس گران قیمت و مجلل و به دنبال آن پوست سفید و ظریفش از شدت اصابت آن پیکان نورانی می سوخت... احساس درد عمیقی... او را از بالای سکوی تخت پادشاهی، بر کف تالار زیبایش انداخت...

[.me/](https://t.me/)

کیامش با حالت تشنج گونه ای دوباره به خود آمد و وقتی منظره ی آرام اطرافش را دید از خوشحالی قهقهه ای زشت سرداد... و این در حالی بود که آن شاپرک، آرام آرام از درز پنجره ای در سقف از تالار بیرون رفت...

کیامش با حالتی عجیب از زمین برخواست و دوباره بر تخت نشست...

در همین موقع سربازی وارد تالار شد و پس از ادای احترام گفت: {سرورم... وزیر سردوش چپ... جناب نیرجند، اجازه ی ورود میخوان...}

کیامش گفت: {بگو بیاد داخل..}

سرباز دوباره احترامی نهاد و از تالار بیرون رفت...

ناگهان با چکمه های جنگی سیاه و چرمی، و شنلی بلند به رنگ آبی لاجوردی... و زرهی سیاه که با رنگ طلایی، طرح های عجیبی بر روی سینه اش نقش بسته بود... در حالی که سردی و سفیدی چهره اش در سیاهی شب جلوه میکرد، با چشمانی سرخ وارد تالار شد... با قدمهایی خشک، اما منظم...

در چند متری کیامش ایستاد و تعظیمی کرد...

کیامش که لبخندی زشت بر لب داشت گفت: {آه... جناب نیرجند مخوف... لطفاً به کم جلوتر بیایین... جناب وزیر...}

نیرجند در حالی که به جلو قدم برمیداشت؛ گفت: {خبر مهمی شده که منو این وقت شب به اینجا احضار کرده اید اعلی حضرت؟!...} (سپس در پایین سکو ایستاد)

در این لحظه کسی از پشت سر گفت: {... نه تنها شما... بلکه منو هم احضار کرده اند...}

کیامش و نیرجند هر دو به او نگریستند...



.me/

آن مرد پس از ورود به تالار، احترامی به پیشواز شاه کرد و به جلو آمد (همونی که اول این بخش توصیفش کردم)

کیامش با خرسندی گفت: {اوه... چه بیصدا و غافلگیر کننده وارد شدید جناب آکین دژا...}

آکین هم به جلو آمد و در کنار نیرجند ایستاد...

کیامش ادامه داد: {آره... حرفهایی دارم که میخواستم با شما وزیران در میان بزارم...}

آکین گفت: {امیدوارم شب جناب پادشاه به خاطر حرفهای بیهوده و بی ثمر آشفته نشده باشه... آیا اخبار ناخوشایندی براتون آوردن؟!}

کیامش نگاهی عمیق به آندو انداخت و گفت: {آره... اخبار ناراحت کننده ای برام آوردن که من فقط شما دوتا وزیر را احضار کردم... تا این اخبار رو دنبال کنید...}

هر دو به اتفاق هم گفتند: {بفرمائید جناب شاه...}

کیامش ادامه داد: {شما به خوبی میدونید که من برای این کشور و اداره ی آن زحمات فراوانی کشیده ام... چه رنجهایی نبردم تا اونو از چنگ شاهان گئوناتی در آورم... اما... حالا اخباری از گوشه و کنار این تجلی باشکوه، این کشور مقتدر به گوشم میرسه که منو بسیار آزرده خاطر میکنه... میدونید که در مورد چی حرف میزنم؟؟...}

آکین دژا گفت: {...شورشهای داخلی...}

کیامش خنده ای کرد و ادامه داد: {آره... البته... مسئله ای که هر کشور و هر پادشاهی ممکنه روزی با اون روبه رو بشه... اما من نمیخوام به این زودی خودمو



.me/

ببازم... بنابراین جناب نیرجند... به شما دستور میدم به شهر کائن سفر کنید؛ خبرچینان من خبر آوردن که در دشتهای کیوا، گروهی به نام جنگلی های سیاه در حال تدارکات جنگی هستن که بتونن شهر کائن رو تصاحب کنند... مأموریت شما خنثی کردن هرگونه حمله های احتمالی اون گروه است... من تمام اختیارات حاکم شهر کائن رو به شما میدم... به همراه هزار تن سرباز... {



دیو دورگه

نیرجند که در فکر فرو رفته بود؛ پس از کمی تأمل گفت: {فرمان شما اجرا میشه جناب پادشاه...}

کیامش گفت: {شما میتونید از اینجا خارج بشین...}

[.me/](#)

نیرجند تعظیمی کرد و از تالار خارج شد...

آکین پس از رفتن نیرجند، خنده ای کوتاه کرد و گفت: {این همه اختیارات در دستهای یه دورگه ی خودن (خون آشام)...!...! اگه تا صبح سکنه نکنه خوبه...!}

کیامش با خنده ای گفت: {و اما شما جناب دژا...}

آکین گفت: {امر بفرمائید جناب...}

کیامش ادامه داد: {چند روز پیش نامه ای از شهر ماقریم به دستم رسیده... در او نامه در مورد شخصی به اسم ژان نوشته بود... یه قهرمان یاغی... نوشته مردم دوش دارن... و من از این موضوع میترسم...}

آکین با تعجب گفت: {صبر کن ببینم... شهر ماقریم همون شهری نیست که مایوک تو اون حاکمه...؟!}





.me/



کیامش گفت: {آره... چطور مگه؟}

آکین گفت: {خب تعجبی نداره مردم این همه از دولت بدشون بیاد... من اونو از جوونی هاش میشناسم... آدم رذلیه...}

کیامش گفت: {میدونم... اما باید جلوی ژان رو بگیریم وگرنه با یه فاعه رو به رو میشیم که دیگه از دست خدایان هم کاری برنمیاد...}

آکین گفت: {قسم میخورم که اون یاغی رو دستگیر کنم...}



.me/

کیامش نگاهی به چشمان او کرد و گفت: {میتونید برید... فردا روز بزرگی خواهد بود...}

آکین نیز همانند نیرجند تعظیمی کرد... اما تا خواست برود؛ کیامش گفت: {...جناب دژا...}

آکین ایستاد تا به حرفهای او گوش کند... کیامش ادامه داد: {شما یکی از دارائی های با ارزش من هستین... امیدوارم در این آزمون هم پیروز و سربلند ظاهر بشین... مثل همیشه...}

آکین به سوی برگشت و گفت: {ناامیدتون نمیکنم...}

سپس از تالار خارج شد... و این در حالی بود که کیامش با چشمانی نگران آلود به دور شدن او مینگریست.

در این موقع همه ی مشعل ها خاموش شدند... کیامش تعجب وار اطراف را نگاه کرد... فقط نور ماه کامل بود که از نور گیرهای سقف، تالار را کمی روشن کرده بود.

ناگهان دو چشم سبز ترسناک در پشت سر تاریک او پدیدار آمدند... و به دنبال آن دستهایی سیاه رنگ بر روی شانه های او فرود آمدند... ابر و مه غلیظی اطراف تالار را فرا گرفت... و آن موجود داخل تاریکی با دهانی گشاد و پر از دندانهای سفید تیز گفت: {...نگرانی...؟!؟!}

در همین موقع کیامش که با صدای آشنای او کمی آرام شده بود؛ گفت: {آه... ترسیدم... فکر کردم که اون کابوسهای ترسناک دوباره به سراغم او مدن...}

{سپس نفس عمیقی کشید و ادامه داد): {...آره... یه کم...}

آن موجود گفت: {اگر از او میترسی؛ پس چرا از خودت دور کردی؟!؟!}



.me/

کیامش گفت: {اون اینجا محبوب مردم...اون وقتی میتونه منفور باشه که به من خیانت کنه...و اگه خیانت کنه، راحت تر میتونم بگشمش...}

آن موجود از روی حرص قهقهه ای سرداد و درحالی که با مهی غلیظ به دور سر کیامش میچرخید و در هوا ناپدید میشد؛ گفت: {ساده...تو ساده لوحی...او به تو خیانت خواهد کرد و تو هیچ کاری نخواهی توانست برای نابودی او انجام بدهی...}

پس از ناپدید شدن او نور چراغها دوباره برگشت و کیامش با خیالی آسوده...اما افکاری آشفته...دوباره بر تخت پادشاهی نشست...

شهر ماقریم، بزرگ و زیبا...تجلی عظیمی از ساختار انسانی...ساختمانهایی با سازه های بزرگ سنگی و تار و پودهای رنگارنگ عجیب...

میدان بزرگی در ورودی شمالی شهر وجود داشت. با چهار مسافرخانه ی بزرگ در چهارسوی آن، و بیش از یکصد مغازه و حجره در گوشه و کنار آن میدان...دیوارهای عظیم شمالی که در نزدیکی میدان ساخته شده بود، اُبّهت و جلوه گاهی ویژه را تداعی میکردند.

در کنار بازاربان و بازرگانان جمعیتی هم در حال فروش اجناس (میوه، پارچه، شیرینی، آهن آلات و...) خود بر روی آرابه ها و گاریهای چهارچرخ چوبی بودند...و شهر...روز آرامی را میگذرانند...همه مشغول کارهای خود بودند...که ناگهان...

صدای شیپور عجیبی در میدان پیچیدن گرفت؛ با صدای شیپور، صدای شلوغی و جمعیت حاضر در میدان، به یکباره قطع شد...و سکوت در آن مکان زیبا حاکم شد.

در این موقع سربازان حاکم دروازه های عظیم شهر را بستند و همه ی توجه ها به سوی ورودی میدان از سمت شهر جلب شد!



.me/

در همین موقع با چکمه های سیاه به گل آلود نظامی... و با قدمهایی آرام و استوار به سمت وسط میدان حرکت کرد...

همه به او نگاه میکردند... و با ترسی مخفی به خود سربازان...

در وسط میدان سکویی به شکل مثلث (که یکی از طلعه‌های آن به داخل کشیده شده بود) وجود داشت... که به صورت حوض مانند ساخته شده بود؛ و در میان آن، مجسمه ای عظیم به شکل یک ماهی غولپیکر هلالی شکل وجود داشت.

او بر روی لبهی حوض ایستاد... ده تن سرباز قوی هیکل هم به همراه او بود...

با نگاهی تیز به مردم نگریست... چهره ای خشن، سرد و بی روح، با موهایی بلند و سیاه، و خط زخمی نیمه عمیق بر روی چشم و گونه ی راست... داشت!... و کلاً هیبتی جذاب... اما بی احساس داشت... و در عین حال تنومند و چهار شانه بود.

ناگهان با صدایی رسا و بر گفت: { درود بر مردم شهر زیبای ماقریم... }

بلافاصله همه ی حاضرین یکصدا جواب دادند: { درود بر کارلای... فرمانده کبیر نگهبانان و سربازان... }

کارلای که از ترس پنهان مردم خشنود بود؛ در حالی که همه ی میدان را با دقت تحت نظر داشت؛ سرش را به علامت رضایت... بالا و پایین میکرد... در این لحظه به سربازانش اشاره کرد که مردم را در یک جا به خط کنند...

با اشاره ی او، سربازان بد هیبت حاکم، همه ی مردم را در وسط میدان و در مقابل او به خط کشیدند... پس از اتمام کار... کارلای نفس عمیقی کشید و اطراف را خوب واریسی کرد؛ بعد با همان صدای بمش ادامه داد: { مردم شهر ماقریم، شما را در اینجا جمع کردم تا در مورد مطلب مهمی صحبت کنم... }

همه با سکوتی مبهم به او گوش فرامیدادند...

[.me/](#)

کارلای ادامه داد: {...اخبار مربوط به آن یاغی قاتل، به پایتخت رسیده است و پادشاه یکی از وزیران خود را امروز به اینجا میفرستد... و تا سه روز دیگر آن وزیر در این شهر خواهد بود... و این همش به خاطر آن یاغی میباشد... پس...}

ناگهان در این موقع، دختری زیبا چهره بر روی یکی از پشت بامهای خالی خانه های آن اطراف فرود آمد.!

بالا پوشی سیاه و براق، شبیه به زرهی ظریف با طراحی های زیبا به رنگ سرخ و طلایی بر تن داشت... به همراه شنلی کوتاه و سفید رنگ، که در میان وزشهای آرام باد، رقص عجیبی میکرد.!

او به آرامی به میدان نگاه کرد... نگاهی زیرکانه و مخفیانه...

(ادامه ی حرفهای کارلای): {... بنابراین... دستور حاکم بزرگ، جناب مایوک این است... از این پس اگر دیده شود و یا به گوش حاکم شهر و یا من برسد که کسی با آن یاغی، دوستی کرده... یا از او طرفداری کند... و یا به نحوی به او کمکی برساند...}

... آن دختر زیبا سریعاً با یک سربند سفید موهای خرمایی رنگ و بلند خود را جمع و جور کرد و بست... سپس نقابی به رنگ بنفش بر چهره ی خود فرو نشانند...

(ادامه ی حرفهای کارلای): {بدون هیچ رحم و تأملی... گردن زده خواهد شد...}

در همین موقع او با مثنی گره کرده از بالای بام، بر روی زمین فرود آمد؛ و بدون آنکه کسی متوجه بشود؛ خود را در میان جمعیت پنهان کرد.

و در حالی که دو خنجر هلالی شکل (شبیه به داس) به کمر بسته بود؛ در میان جمعیت به سمت کارلای حرکت میکرد... آرام و بیصدا!



.me/

کارلای ادامه داد: {...اموالش مصادره و خانواده اش به بردگی گرفته خواهد شد... این قانون از همین الآن اجرا خواهد شد؛ پس... به نفع همه است که اگر چه چیزی در مورد ژان میدانید... به ما اعلام کنید... در این صورت، هیچ کس صدمه ای نخواهد دید...}

کمی تأمل کرد و ادامه داد: {... و جایزه ی کسی که مکان او را لو دهد... هزار سکه ی طلا خواهد بود...}

هیچ کس هیچ سخنی نداشت، کارلای با خیال راحت ادامه داد: {... و اگر کسی...} این کلمه در دهانش ماند و ناگهان صدایی از میان جمعیت حاضر گفت: {... ای مزدور کثیف...}

کارلای حرف خود را قطع کرد و با چهره ای در هم آمیخته و عصبانی گفت: {... کدام احمق جرأت کرد...؟}

همه با چهره ای ترسیده به یکدیگر نگریستند... و سکوت دوباره میدان را فرا گرفت...!

در همین موقع پیرمردی ضعیف اندام که با زور عصا سر پا ایستاده بود با لبخندی گفت: {... ژان...!}

کارلای با غضبی ترسناک به پیرمرد نگاه کرد و گفت: {... هی پیرمرد کثیف، تو چه گفتی...؟}

سپس به همراه سربازانش به سوی او رفت و یقه ی آن پیر ضعیف را گرفت و گفت: {اگر میخواهید همه ی شما را به گشتن ندهم، ژان را نزد من بیاورید... فهمیدید...؟}

در این لحظه دستی از میان جمعیت به هوا برخاست و با شجاعت تمام گفت: {خُب... با من کاری دارید؟!... من اینجا هستم...}

[.me/](#)

همه خود را کنار کشیدند و از پشت آنها، نقابدار خوش پوشی پدیدار آمد...

در همین موقع کودکی از وسط جمعیت با شادمانی گفت: {مادر... او ژان است...!} {اما مادرش با نگرانی و ترس دهان او را با دست گرفت و نگذاشت حرف دیگری بگوید}

کارلای یقه‌ی پیرمرد را رها کرد و به ژان نگرست؛ سپس لبخند زشتی بر لب جاری ساخت و با حالتی خاص گفت: {چه عجب، بلاخره با پای خودت آمدی... ژان...!}

ژان در حالی که با قدمهایی استوار از جمعیت جدا میشد گفت: {میبینم در این مدتی که در شهر نبودم، دلت برای من تنگ شده است!... اوه راستی، جای یادگاریم در چه وضعی است؟!..}

**(در این موقع در چند قدمی کارلای ایستاد)**

کارلای دست بر روی جای زخم نیمه عمیقش گذاشت و گفت: {هنوز هم درد دارد... اما دیگر دوران رحم و مروت گذشته... میخواهم انتقام بگیرم... از تو...}

ژان دو قدم به عقب رفت و گفت: {میخواهم ببینم چگونه؟!... تو و سربازانت همین الان هم از من میترسید...!..}

**کارلای با عصبانیت فریاد زد: {...اینگونه...}**

... و ناگهان به سرعت باد شمشیر از نیام برگشید و به سوی او جهیدن گرفت... اما... ژان که از او سریعتر بود؛ قبل از او به هوا برخولست و با پشت پایي محکم او را نقش بر زمین کرد و خود بر روی زانوی راست بر زمین فرود آمد... در حالی که خنجرهایش را هنوز از کمر باز نکرده بود.!

کارلای در حالی که سرش را با دست مالش میداد از روی زمین بلند شد و با عصبانیت گفت: {حمله کنید احمقها منتظر چی هستید...؟!}



.me/

ناگهان با فرمان او ده ها سرباز تا دندان مسلح و ده ها کماندار ماهر از هر در و پنجره ای بیرون جست و همه سلاح خود را به سمت ژان نشانه گرفتند...



همه ی مردم از ترس جان خود در گوشه ای جمع آمدند و ژان... تک و تنها در میان سربازان تا دندان مسلح، ایستاده بود.

اطراف را خوب نگریس و با خود گفت: {... آ\_ آ...}

کارلای با خنده ای خبیثانه گفت: {فکر کنم... کار تو دیگر تمام است... ژان...!}

ژان نگاهی به سربازان انداخت... و در فکر چاره بود که یکدفعه چشمش به آرابه ای چوبین، که در گوشه ی چپ میدان افتاده بود... افتاد...!

دوباره نگاهی به کارلای کرد و گفت: {خوب است... باهوشتر هم که شده ای!...}

کارلای که کمی مغرور شده بود گفت: {حیف که سرورم اجازه ی کشتنت را نداده است وگرنه...}



[.me/](#)

سپس نگاهی به سربازانش انداخت و ادامه داد: {...نه...نباید دست کم بگیرمت...سربازان...}

بعد به آن ده سرباز همراهش اشاره کرد...و گفت: {او را بگیرید...}

ناگهان با اشاره ی کارلای، تمام آن ده سرباز با شمشیرهایی برهنه به سمت ژان حمله ور شدند...

ژان با آرامش خاصی پهنه ی خنجر داس مانندش را در مقابل نیم رخ راست چهره اش آورد و با چشم چپ به سربازان کارلای نگریست...در همین موقع با سرعتی عجیب و غیر قابل پیشبینی، به سمت آنها جهیدن گرفت و خود را به آنها رساند...

دقیقاً در چند قدم مانده به آنها، جهشی ناگهانی رو به آسمان برداشت و یکدفعه در پشت سر آنها فرود آمد و با چالاکی تمام و سرعتی زیاد، در حالی که همه ی آنها به صورت آهسته حرکت میکردند؛ ساق پای همه ی آنها را زخمی کرد و بلافاصله به سمت کارلای شتافت...

هر ده سرباز بدون آنکه حرکتی اضافه بکنند به صورت همزمان نقش بر زمین شدند...و از شدت درد به خود پیچیدند...

خنجرهای داس مانند ژان بر گلوی خشک شده ی کارلای قرار داشت؛ و او هیچ حرکتی نمیتوانست انجام دهد...

عرق سردی بر پیشانی کارلا فرو نشست و با صدایی لرزان گفت: {لعنت به تو...اگر مرا بگشی سالم از اینجا نمیروی...}

ژان در حالی که کمانداران را می پائید و کارلای را باخود به سمت آن آرا به میکشید؛ گفت: {ساکت باش و به آنها بگو جلو نیایند...}

کارلای با دست به کمانداران و سربازان مسلح اشاره کرد که آرام باشند...آنها هم در حالی که آماده ی حمله بودند تمام حرکات ژان را تحت نظر داشتند...که در



.me/

همین موقع ناگهان تیری از دست کمانداری به صورت ناخواسته رها شد... و آن تیر با سرعتی عجیب آمد و به به شکلی سطحی با شانه ی چپ ژان برخورد کرد و او را کمی زخمی نمود...

ژان که از این حرکت ناراحت و عصبانی شده بود به چهره ی نگران زده ی کارلای نگریست... و گفت: {تو حتی نمیتوانی سربازان خودت را کنترل کنی...}

سپس زخم نیمه عمیق دیگری در چهره ی در هم آمیخته ی او انداخت... و کارلای از شدت در فریاد بلندی سرداد...

ژان گفت: {به سربازانت بگو به دنبال من نیایند وگرنه مجبور میشوم آنها را بگشیم...}

کارلای اینبار با عصبانیت گفت: {همه سلاح خود را پایین بیاورند...}

با فرمان او همه اسلحه های خود را پایین آوردند...

کارلای گفت: {حال دیگر چه میخواهی؟! ...مرا رها کن دیگر...!}

ژان گفت: {باشه...}

در این لحظه او را از خود جدا کرد و گفت: {پس برو پیش سربازانت...}

و بعد با لگدی محکم، او را نقش بر زمین کرد و در یک چشم به هم زدنی، خود را به آرابه رساند و بعد با جهشی بلند و با کمک تیرچه های چوبی که از سقف حُجره ها بیرون زده بود؛ خود را بر روی پشت بام انداخت و بلافاصله پا به فرار گذاشت.

ناگهان کارلای با فریادی بلند به سربازانی که در بالای سرش جمع آمده بودند؛ گفت: {احمقها مرا رها کنید... به دنبال ژان بروید... در ضمن آن احمقی که

تیر را رها کرد را نیز نزد من بیاورید...!}

[.me/](#)

با این فرمان، سربازان با سرعت خود را به پشت بامها رساندند و شروع به تعقیب و گریز ژان کردند...

ژان در حالی که از بامی به بام دیگر میپرید؛ سه بار سوت بلند کوتاه بلند زد... و این در حالی بود که موانعی را از مقابل خود با استفاده از مهارتهای آکروباتیک رد میکرد.

سربازان هم پابه پای او از پشت سر می آمدند... که ناگهان ژان خود را به کوچه ای تنگ و پر از مانع کشاند تا سرعت سربازان را کم کند... و در آنجا با استفاده از مهارتهای خاص خود به راهش ادامه داد... اما سربازان سمج حاکم نیز به دنبال او می آمدند...

اما کوچه پس کوچه های شهر ماقریم تنگتر از آن بودند که سربازان تنومند حاکم را یکجا در خود جای دهد؛ پس بسیاری از آنها در همان وحله ی اول از ادامه ی راه باز ماندند... اما سربازانی که سمج بودند به تعقیب او ادامه دادند...

پس از مدتی تعقیب و گریز نفس گیر آنها به محله های فقیر نشین رسیدند که خانه های گاه گلی با سقفهای کوچک داشتند... ژان با استفاده از در و دیوار و موانع چوبی، دوباره خود را به پشت بامها رساند... سربازان هم به دنبال او به آنجا رسیدند...!

ژان در حالی که از بامهای نزدیک به هم برای فرار استفاده میکرد با فریادهایی بلند گفت: {یوهادا... یوهادا...!}

در این لحظه یکدفعه از جمعیت سربازان که حدود پنجاه نفر میشدند؛ شروع به کم شدن کرد... و آنها یکی یکی ناپدید میشدند...!



.me/

یکی در سقف فرو میرفت... یکی با مانعی برخورد میکرد... یکی از بالای بام می افتاد... و .... اینگونه رفته رفته جمع آنها به دو نفر رسید... تا اینکه به انتهای شهر رسیدند و آنها بر روی آخرین لبه ی آخرین بام رسیدند...!

ژان رو به آنها ایستاد و به آن دو احمق نفس بُریده نگریست... در این موقع سرباز پُشتِ سری در حالی که با دست پُشتِ گردن خود را گرفته بود با تعجب بر زمین افتاد...

آن یکی سرباز در حالی که فکر میکرد ژان را به دام انداخته است با نیش خندی گفت: {خودت را تسلیم کن وگرنه میمیری ژان...!}

ژان که انگار ذره ای خسته نشده بود گفت: {واقعاً...؟! ...میخواهی به چه کسی تسلیم شوم...؟!}

سرباز گفت: {به من.. سربازِ شجاعِ دربار... راست نمیگویم دوستان...؟! ...!}

...اما هیچ جوابی نشنید...! ...دوباره گفت: {...با شما هستم احمقها...!}

بعد وقتی به پشت سرش نگاهی انداخت؛ کسی در آنجا نبود... و او تنهای تنها در مقابل ژان نقابدار ایستاده بود... بیچاره آب گلوی خود را به سختی فرو داد و دوباره رو به ژان کرد... سپس اسلحه ی خود را سریعاً بر زمین انداخت و گفت: {غ غ غلط کردم...}

بعد بر روی دو زانو نشست...

ژان که از رفتار او خنده اش گرفته بود گفت: {...اشکالی ندارد سربازِ شجاعِ دربار... ایندفعه را مهمان من باش و برو...}

[.me/](#)

سپس نقاب خود را از چهره برکشید و ناگهان صورت زیبا و دل‌فریب او بر آن سرباز  
نگون بخت نمایان شد... و در حالی که موهای خرمایی رنگش را در هوا تاب میداد  
و چشمان آبی رنگ زیبایش را خمار میکرد... سرباز بیچاره از زیبایی او مات و  
مبهوت شده بود و هیچ حرکتی نمیکرد... که ناگهان با ضربه‌ی چماقی جهنم بر او  
تیره و تار شد و نقش بر زمین گشت...

در همین حین کوتوله ای پیر و عصبانی از پشت سر سرباز ظاهر شد و با همان قیافه  
ی درهم آمیخته گفت: {تو دیوانه شده ای دختر، چرا نقابت را برمیداری؟!}

ژان در حالی که بیخیل حرفهای او بود و موهای بلند خود را دوباره میبست  
گفت: {آه پدر جان چه کس حرف یک سرباز احمق را باور میکند... در ضمن او تا  
اینجا آمده بود؛ فکر کنم کمی لیاقتش را داشت...!}

آن کوتوله دوباره با عصبانیت گفت: {آه جینو اگر کودک بودی حرفت را به حساب  
نادانی میگذاشتم... اما تو الان زانی... میدانی یعنی چه؟!... فقط کافی است...}



.me/



[.me/](#)

حرفهای او نیمه تمام باقی ماند و او از مقابل چشمان آن پیرمرد کوتوله غیب شد... و پس از مدتی کوتاه در حالی که سوار بر اسبی سرخ رنگ از آنجا دور میشد گفت: {میروم پناهگاه... بیا آنجا بقیه را بگو...}

پیرمرد سری به نشانه ی ناامیدی بر او تکان داد و با خود گفت: {آه... امان از دست غرور جوانی...}

برای تأخیر متأسفم... امیدوارم منو ببخشین یکم ترافیک کاری داشتم وقت نمیکردم بنویسم امیدوارم از این بخش هم خوشتون بیاد... ادامه رو فردا میزارم...

ناگهان جامی طلایی، بر زمین مرمیرین تالاری عظیم کوبیده شد و زمین از شراب ناب سرخ رنگ خیس شد... و این در حالی بود که از خشم حاکم شهر... همه ی حاضرین دربار بر خود لرزیدند.

حاکم شهر ماقریم مردی جوان، کمی فربه و مست حال بود که از شکست افرادی از یک نفر (ژان)، بسیار خشمگین و شاک می نمود...

سپس با حرص و غضب فریاد زد: {احمق... نادان... حرامزاده... تو با آن همه سرباز... باز هم از ژان شکست خوردی... مگر او چه کسی است... خدای جنگ... پهلوان خدایان...}!!!

کارلای، با چهره ای شرمگین، نگاهش را بر کف مرمیرین تالار دوخته بود...

حاکم که با چشمانی غضبناک او را نگاه میکرد؛ با زمزمه ای بلند گفت: {نمیدانم... نمیدانم با وجود این افراد خنگ در اطرافم، چگونه تا به حال زنده مانده ام... اگر من به جای ژان بودم خیلی وقت پیش به اینجا حمله کرده بودم...}

[.me/](#)

...سپس با فریادی بلن گفت: {...وقتی با تو حرف میزنم، میخواهم به من نگاه کنی لعنتی...} {**خطاب به کارلای**}

کسی هیچ حرفی نمیزد... پس از کمی آرامش و سکوت... رفت و بر روی تخت حاکمیت نشست.

در همین موقع وزیر او که مردی پیر و خردمند بود؛ کمی جلو آمد و گفت: {جناب مایوک...}

مایوک (**حاکم**) به او نگریست و گفت: {بله جناب ماکسول...}

ماکسول ادامه داد: {نمیدانم چرا احساس میکنم که ژان از قبل میدانست که قرار است اتفاقی بیفتد... او تقریباً یک ماهی میشد که خود را نشان نمیداد... فکر میکنم حتماً بوی چیزی را احساس کرده است... که دوباره سر و کله اش پیدا شده است... وگرنه چه لزومی داشت که در میان جمعیت شهر خودنمایی و قدرت نمایی بکند... من فکر میکنم که خطری ما را از سوی او تهدید میکند}

مایوک که کمی آرام شده بود گفت: {آه... به نظرت چه بویی مهتر از خبر آمدن وزیر کشور برای دستگیری او میتواند یاغی به آن خطرناکی را از لانه اش بیرون بکشد...؟!}

ماکسول پس از کمی تأمل گفت: {نه... او این را میدانست... میدانست و خود را نمایان کرد...}

مایوک کمی در فکر فرو رفت و پس از چندی خطاب به همه ی حاضرین گفت: {همه بیرون بروند... میخواهم با جناب ماکسول تنها باشم...!}



[.me/](#)

با این فرمان همه ی حاضرین و درباریان بیرون رفتند... کارلای هم تا خواست گم و گور شود؛ مایوک گفت: {کارلای...}

کارلای به او نگریست و مایوک ادامه داد: {...بہتر است حواست را بیشتر جمع کنی و گرنه میدهم شغالهایم تکه پاره ات کنند...}

کارلای تعظیمی کرد و گفت: {اطاعت میشود جناب حاکم...}

سپس از تالار خارج شد... همه بیرون رفتند به جز ماکسول و دختر جوان و زیبایش...

مایوک نگاهی به آن دختر انداخت و گفت: {مگر فرمانم را نشنیدید؟... بانو لونس...}

ماکسول نیز به وی نگاه کرد و گفت: {برو دخترم... برو کتابخانه تا خودم بیایم}

لونس تعظیمی کرد و گفت: {در کتابخانه منتظر شما هستم پدرجان} سپس از آنجا خارج شد.

ماکسول رو به مایوک کرد و گفت: {دخترم بدون اجازه ی من حتی آب هم نمیخورد... نافرمانی او را ببخشید جناب حاکم...}



.me/



مایوک که به سخنان او بی توجه بود... با ناملی کوتاه گفت: {خب ماکسول... به  
نظرت ژان میدانند که ما آن الماس را داریم}

[.me/](#)

ماکسول لبخندی زد و گفت: {من نمیدانم... اما چیزی که مُسَلِّم است... این است که او چرا میداند که ما یک چنین دارائی بزرگی داریم... من میدانم که او میداند که ما آن الماس را داریم... اما سوال اینجاست که او چرا به دنبال آن است...}

مایوک گفت: {الماس حقیقت نما... شمر... پس با این حال دستور بدهید که نگهبانان قلعه ی شمالی را پنج برابر کنند... حتی در پشت بامها هم نگهبان بگمارید... دروازه ها و دژها نیز تقویت شوند... اگر من به جای ژان بودم... شبانه حمله میکردم... پس همه ی نگهبانان شبانه روز باشند... جناب ماکسول، میخواهم مسئولیت حفاظت از گنجینه ی مان را برعهده ی شما بگذارم...}

ماکسول گفت: {جناب حاکم.. از این که مرا در جریان این ماجرا قرار گذاشتید بسیار سپاس گذارم... اما من دیگر پیر شده ام... پس جئز نیست مرا در جبهه ای قرار دهید که درصد شکستش... پنجاه پنجاه باشد...}

مایوک لبخندی زد و گفت: {شما در سیاست و سخن وری بسیار شایسته هستید... باشد... خواسته ی شما به جاست... اما جناب ماکسول... این راز را فقط من و شما میدانیم...}

ماکسول تعظیمی کرد و گفت: {نگران زبان من نباشید جناب حاکم... شما باید نگران سربازانتان و آن وزیری که در راه اینجاست باشید...}

سپس از آنجا خارج شد...

مایوک دوباره بر تخت حاکمیت نشست و در فکری عمیق فرو رفت...

درختی بود عظیم الجثه با برگهایی بزرگ و پهن به شکل قلب... که در وسط میدانی بزرگ از چمنزار و لاله زار قرار داشت... و آن میدان از سمت جنوب به جنگلی سرسبز میرسید... و از سمت شمال به قصری بلند پیکر و بسیار زیبا از پوسته و جنس



.me/

چوب میرسید... باشکوه و پُرمِثانت... که به جای سنگ و آهن، تماماً از چوب درختان  
پلکت ساخته شده بود... بسیار زیبا و دیدنی...

ناگهان صدای مردی گفت: {چیزا... چیزا... فرار نکن... چیزا... چیزا}

چیزا در حالی که ترسیده و نگران زده مینمود؛ در حال دویدن به سمت آن جنگل  
سرسبز بود... و علامت پیشانی اش نیز به شدت در حال درخشش بود...

پس از مدتی ناگهان در وسط جنگل، چیزا به نوری عجیب و خیره کننده ای  
رسید... با اضطراب و ترس در مقابل آن نور ایستاد...

اما شدت کِشش نور آنقدر زیاد بود که چیزا را به سمت خود کشید و در حالی که  
تنها صدای آن مرد را میشنید که فریاد میزد: {چیزا... نه... نه... نه}... در داخل دروازه  
ی حفره مانند آن نور عجیب، مکیده شد... و از آن مکان غیب گشت...



[.me/](#)

یکدفعه چیژا از با سردردِ شدیدی از خواب پرید... سپس در داخلِ اتاقی نیمه تاریک و چوبین: بر رویِ رختی از حریر و کتان خود را پیدا کرد.

سپس در حالی که سرِ خود را از شدتِ درد گرفته بود... از جا بلند شد... و تلوخوران به سمتِ در رفت...

چیزی در اتاق وجود نداشت به غیر از وسایل و لوازمِ کهنه و به درد نخور که در گوشه و کنارِ اتاق، بلااستفاده افتاده بود...

چیژا اطراف را نگریست و با خود گفت: {اینجا دیگر کجاست!؟}

نوارهای نازک نور از سوراخ سَمبِه های بزرگ و کوچکِ سقف و دیوار به داخلِ اتاق میتابید و اینگونه فضای داخلِ اتاق کمی روشن شده بود... و تنها پنجره ی کوچکِ آنجا نیز با پرده ای ضخیم از جنسِ کتان پوشیده شده بود...



.me/



چیزا در را باز کرد و وارد دهلیزی تاریک شد... در همین موقع علامت بر روی  
پیشانی اش درخشان شد... و پس از مدتی ناچیز چیزا غرق در انوار آبی و نقره ای  
فضای تاریک دهلیز را کاملاً روشن کرد...

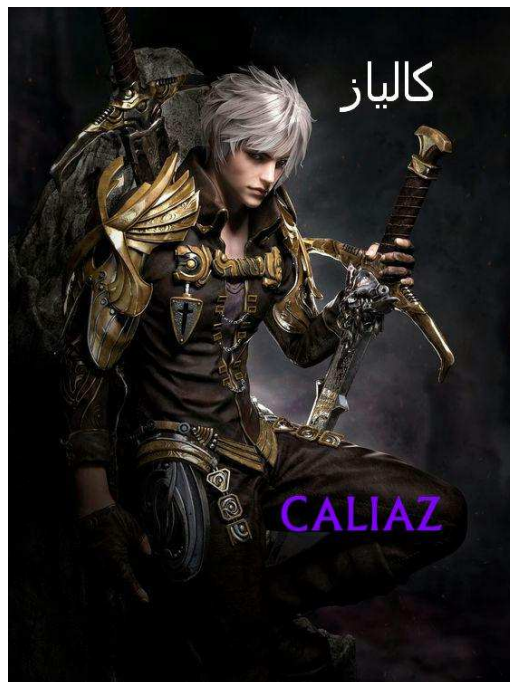
دهلیز کوچکی بود و در انتهای آن، دری کوچکتر وجود داشت... چیزا به طرف در  
روانه شد...



.me/

در باز شد و یکدفعه چیزیا به فضای دلنشین دهکده وارد شد... خورشی میتابید... مردم مشغول کار بودند... صدای خروسها و گاو و گوسفندان هم جلوه ی زیبایی به آنجا میداد.

در حالی که نورهای نقره ای پوستش آرام آرام خاموش میشد... اطراف را واری کرد... و در حالی که به خوابش فکر میکرد با لبخندی زیبا وارد فضای دهکده شد... با متانت و همانند شاهزادگان راه میرفت... و در حالی که طرز چیدمان خانه های دهکده او را متعجب کرده بود... ناگهان چشمش به **کالیاز** افتاد که با پسر نوجوانی در حال گفت و گو بود...



در همین موقع آن پسر نوجوان که از زیبایی چیزیا حیرت زده شده بود؛ رام به کالیاز حضور چیزیا را اعلام کرد و کالیاز بلافاصله پس از دیدن او از آن پسر جدا شد و به نزد چیزیا آمد...

چیزیا با لبخندی کالیاز را تحویل گرفت... کالیاز گفت: {شاهزاده خانم شما بیدار شده اید؟}



.me/

چیزا با همان لبخند گفت: {مگر دیشب نگفتم مرا اول وقت بیدار کن؟... دیر بیدار شدن را دوست ندارم...}

کالیاز گفت: {آری... میخواستم بیدارت کنم... اما... عمویم گفت که شما زیاد خسته شده اید... برای همین بیدارت نکردم...}

چیزا اطراف را نگریس و گفت: {دهکده ی زیبا و دلنشینی داری... دیشب که به اینجا آمدم متوجه نشده بودم... راستی عمویت کجاست؟}

کالیاز گفت: {با ولیز برای گردش رفتند... من هم منتظر بودم شما بیدار شوید... صبحانه خورده ای؟}

چیزا گفت: {دوست دارم مردم شما را از نزدیک ببینم... امکان دارد مرا یاری کنی؟}

کالیاز گفت: {چرا که نه...} (سپس رو به آن پسر نوجوان کرد که منتظر کالیاز ایستاده بود و گفت): {هی مافیژ... تو میتوانی بروی... من بعدا بهت ملحق میشوم...}

مافیژ با این حرف کالیاز متوجه اوضاع شد و از آنجا رفت...

کالیاز رو به چیزا کرد و گفت: {برویم...!}

سپس هر دو به اتفاق هم از آنجا رفتند...

چیزا گفت: {ما... فیزیژ... شما ناقینها (انسان ها) چه اسمهایی میگذارید...؟؟!}

کالیاز هم در جواب او گفت: {کسی از عجیب بودن سخن گفت!!؟؟}

بعد هر دو خندیدند...!





.me/

آفتاب بر بام آسمان به شدت میتابید... دشت سرسبز پروس و دامنه های کوهستان مولکان در زیر نغمه های نسیمهای تابستانی در حال نوازش بودند...

ناگهان جامی طلایی، بر زمین مرمین تالاری عظیم کوبیده شد و زمین از شراب ناب سرخ رنگ خیس شد... و این در حالی بود که از خشم حاکم شهر... همه ی حاضرین دربار بر خود لرزیدند.

حاکم شهر ماقریم مردی جوان، کمی فربه و مست حال بود که از شکست افراش از یک نفر (ژان)، بسیار خشمگین و شاکی می نمود...

سپس با حرص و غضب فریاد زد: {احمق... نادان... حرامزاده... تو با آن همه سرباز... باز هم از ژان شکست خوردی... مگر او چه کسی است... خدای جنگ... پهلوان خدایان...؟؟؟!!!}

کارلای، با چهره ای شرمگین، نگاهش را بر کف مرمین تالار دوخته بود...

حاکم که با چشمانی غضبناک او را نگاه میکرد؛ با زمزمه ای بلند گفت: {نمیدانم... نمیدانم با وجود این افراد خنگ در اطرافم، چگونه تا به حال زنده مانده ام... اگر من به جای ژان بودم خیلی وقت پیش به اینجا حمله کرده بودم...}

...سپس با فریادی بلند گفت: {...وقتی با تو حرف میزنم، میخواهم به من نگاه کنی لعنتی...} {**خطاب به کارلای**}

کسی هیچ حرفی نمیزد... پس از کمی آرامش و سکوت... رفت و بر روی تخت حاکمیت نشست.

در همین موقع وزیر او که مردی پیر و خردمند بود؛ کمی جلو آمد و گفت: {جناب مایوک...}

{مایوک (حاکم) به او نگریست و گفت: {بله جناب ماکسول...}}



.me/

ماکسول ادامه داد: {نمیدانم چرا احساس میکنم که ژان از قبل میدانست که قرار است اتفاقی بیفتد... او تقریباً یک ماهی میشد که خود را نشان نمیداد... فکر میکنم حتماً بوی چیزی را احساس کرده است... که دوباره سر و کله اش پیدا شده است... وگرنه چه لزومی داشت که در میان جمعیت شهر خودنمایی و قدرت نمایی بکند... من فکر میکنم که خطری ما را از سوی او تهدید میکند}

مایوک که کمی آرام شده بود گفت: {آه... به نظرت چه بویی مهمتر از خبر آمدن وزیر کشور برای دستگیری او میتواند یاغی به آن خطرناکی را از لانه اش بیرون بکشد...؟!}

ماکسول پس از کمی تأمل گفت: {نه... او این را میدانست... میدانست و خود را نمایان کرد...}

مایوک کمی در فکر فرو رفت و پس از چندی خطاب به همه ی حاضرین گفت: {همه بیرون بروند... میخواهم با جناب ماکسول تنها باشم...!}

با این فرمان همه ی حاضرین و درباریان بیرون رفتند... کارلای هم تا خواست گم و گور شود؛ مایوک گفت: {کارلای...}

کارلای به او نگریست و مایوک ادامه داد: {...بهبتر است حواست را بیشتر جمع کنی وگرنه میدهم شغالهایم تکه پاره ات کنند...}

کارلای تعظیمی کرد و گفت: {اطاعت میشود جناب حاکم...}

سپس از تالار خارج شد... همه بیرون رفتند به جز ماکسول و دختر جوان و زیبایش...

مایوک نگاهی به آن دختر انداخت و گفت: {مگر فرمانم را نشنیدید؟... بانو لونس...}

ماکسول نیز به وی نگاه کرد و گفت: {برو دخترم... برو کتابخانه تا خودم بیایم}

[.me/](#)

لونس تعظیمی کرد و گفت: {در کتابخانه منتظر شما هستیم پدرجان} سپس از آنجا خارج شد.

ماکسول رو به مایوک کرد و گفت: {دخترم بدون اجازه ی من حتی آب هم نمیخورد... نافرمانی او را ببخشید جناب حاکم...}

مایوک که به سخنان او بی توجه بود... با تاملی کوتاه گفت: {خب ماکسول... به نظرت ژان میدانند که ما آن الماس را داریم}

ماکسول لبخندی زد و گفت: {من نمیدانم... اما چیزی که مسلم است... این است که او چرا میدانند که ما یک چنین دارائی بزرگی داریم... من میدانم که او میدانند که ما آن الماس را داریم... اما سوال اینجاست که او چرا به دنبال آن است...}

مایوک گفت: {الماس حقیقت نما... شمرا... پس با این حال دستور بدهید که نگهبانان قلعه ی شمالی را پنج برابر کنند... حتی در پشت بامها هم نگهبان بگمارید... دروازه ها و دژها نیز تقویت شوند... اگر من به جای ژان بودم... شبانه حمله میکردم... پس همه ی نگهبانان شبانه روز باشند... جناب ماکسول، میخواهم مسئولیت حفاظت از گنجینه ی مان را برعهده ی شما بگذارم...}

ماکسول گفت: {جناب حاکم.. از این که مرا در جریان این ماجرا قرار گذاشتید بسیار سپاس گذارم... اما من دیگر پیر شده ام... پس جایز نیست مرا در جبهه ای قرار دهید که درصد شکستش... پنجاه پنجاه باشد...}

مایوک لبخندی زد و گفت: {شما در سیاست و سخن وری بسیار شایسته هستید... باشد... خواسته ی شما به جاست... اما جناب ماکسول... این راز را فقط من و شما میدانیم...}

ماکسول تعظیمی کرد و گفت: {نگران زبان من نباشید جناب حاکم... شما باید نگران سربازانتان و آن وزیری که در راه اینجاست باشید...}

[.me/](#)

سپس از آنجا خارج شد...

مایوک دوباره بر تخت حاکمیت نشست و در فکری عمیق فرو رفت...

...علفهای سرسبز و بلند، تقریباً تمام دامنه های کوهستان را پوشانده بود... و باد ملایمی از سمت جنگل به سمت کوهستان میوزید...

زندگی برای مردم دهکده ی ویگیدن بسیار آرام و عادی میگذشت... و همه مشغول کارهای روزمره ی خود بودند.

یکی باغچه های سبزیجاتش را هرس میکرد... یکی شیر گاوهایش را میدوشید... دیگری آهنگری میکرد... کشاورزان بر سر مزارع خود مشغول آبیاری بودند... چوپانان در حال چریدن گله هایشان و بچه های خردسال نیز مشغول بازی گوشی در گوشه و کنار دهکده میبودند... پیرمردها و پیرزنان هم در زیر ایوانهای کلبه هایشان در حال دود کردن پپ و استراحت ظهرگاهی خود بودند...

در این حین ولیز و کامر در میدان کوچک ده در حال گشت و گذار و مکالمه بودند...

کامر پیر درحالی که پپ بزرگش را دود میکرد بر روی عصای کوتاهش تکیه داد و گفت: {به نظر میرسد که امروز روز مبارکی باشد... جناب ولیز..}

ولیز اطراف را نگریست و گفت: {چطور مگر؟... امروز روز خاصی است؟!}

کامر در جواب گفت: {نه... روز خاصی نیست... فقط کمتر زمانی پیش می آید که در این مناطق سردسیر، هوا اینگونه گرم و دلنشین باشد... و من این را به حساب خوش قدمی شما میگذارم...}



.me/

ولیز لبخندی زد و گفت: {آه... راستی از این که می‌خواهید جشنی به افتخار ما برگزار نمائید، بسیار شرمنده شده‌ام؛ نمی‌خواهم بیشتر از این به زحمت بینفتید...}

کامر گفت: {این سخنان لایق شما نیست... مردم من سالهاست رنگ خوشی را ندیده‌اند... وجود شما و شاهزاده چیزاً فرصت خوبی برای من محسوب میشود که دوباره شادی را به این دهکده وارد نمایم...}



ولیز گفت: {از لطف بیکران شما سپاسگزارم و از خدای خدایان، ایزگال (در زبان تبری یعنی خدای بزرگ و قدرتمند) ... تمنای سلامتی و خوشی برای شما و مردمانتان دارم.}

کامر در جواب گفت: {ممنون از دُعا و خیرخواهی شما...}

ولیز ادامه داد: {... فقط نمیدانم که این کارهای شما را چگونه جبران خواهم کرد...}

کامر سخنان او را قطع کرد و گفت: {این بحث را دیگر تمام کنید لطفاً، هیچ جبرانی لازم نیست... فقط... میشود یک خواهش کوچک از شما بکنم...؟}



.me/

ولیز با لبخندی گفت: {آری... چرا که نه...}

کامر با ریشخندی ادامه داد: {امشب در این محفل بزرگ... میخواهم چشمه ای از مهارتهای جادوئی خود را نشانمان دهید... فقط محض سرگرمی... قبول میکنید؟}

ولیز با همان لبخند گفت: {باشد... حتما... اتفاقاً خیلی هم مشتاق به این کار بودم...}

در همین موقع گاری سواری میانسال که در گاری اش چند بشکه ی چوبین بزرگ حمل میکرد وارد دهکده شد...

کامر تا او را دید خوشحال گردید و درحالی که به سمت آن میرفت گفت: {آه... این هم از غافلگیری جشن امشب... شراب سرخ لوئوماری...}

...ولیز هم با تعجب به سوی آنها رفت.

گاری سوار میانسال با دو نفر دیگر از اهالی دهکده مشغول خالی کردن بشکه های شراب از پشت گاری بودند که کامر به همراه ولیز از راه سر رسیدند... کامر گفت: {خسته نباشید، آقای مگال چرا انقدر دیر رسیدید؟... دیگر داشتم نگران میشدم...}

مگال که کارش تازه تمام شده بود گفت: {دقیقاً ده بشکه... همانگونه که سفارش داده بودید... آقای کامر}

سپس عرق پیشانی اش را پاک کرد و در جواب سؤال آخر کامر گفت: {ببخشید شرمنده شدم... قاطرم کمی خسته شده بود... هوا نیز گرم بود... مجبور شدم کمی در راه استراحت کنم...}

کامر گفت: {اشکال ندارد... حال چرا اینها را در این مکان خالی کردید؟... میبُردید به انبار...}



.me/

مِگال گفت: {مگر جشن در اینجا برگزار نخواهد شد؟!...}

کامر گفت: {آری...اما ممکن است کودکان بازیگوش چیزی در داخل آنها بیندازند...}

مِگال گفت: {نگران نباشید...من نگهبانی بر اینها میگذارم...}

سپس سوار گاری شد و خطاب به یکی از آن دو مرد دیگر گفت: {بلات...}

بلات که پسر جوانی بود گفت: {بله آقای مِگال}

مِگال ادامه داد: {در نبود من از بشکه ها نگهبانی کن...خودم پس از کمی خواهم آمد}

بلات گفت: {باشد من اینجا هستم..}

مِگال گفت: {خراب کاری نکنی...}

سپس در حالی که قاطر را به پیش هی میداد...از آنجا حرکت کرده و دور شد.

پس از آن کامر دستی بر بشکه ها کشید و گفت: {آه...شراب ناب لوئومار...باورت میشود که اینها بهترین شرابهای جهان ایستال هستند...؟؟}

ولیز گفت: {آری اما نباید در خوردن آن افراط کرد...زیرا ممکن است فاجعه ای به بار بیاورند...!}

کامر گفت: {راست میگویید...مستی بیش از اندازه هم فایده ای ندارد...}

در همین لحظه کالیاز از راه سر رسید و گفت: {عمو کامر...من و چیژا میخواهیم در اطراف دهکده قدم بزنیم...آیا اجازه میدهید؟!}

کامر با لبخند گفت: {آری اما مگر کارهایت را تمام کرده ای که میخواهی بروی؟!...پسر جان!}



.me/

کالیاز گفت: {آری... دامها را آب دادم... طیور را دانه دادم... شیرها را دوشیدم... علوفه ها را آماده کردم... و آغل را نیز تمیز کردم... دیگر کاری نمانده است...}

کامر به نشانه ی رضایت سرش را تکانی داد و گفت: {باشد حال که اینگونه است بروید؛ اما مواظب خود باشید... از دهکده نیز زیاد دور نشوید... به کوهستان و جنگل هم نزدیک نمیشوید...}

کالیاز با تعجب گفت: {چرا؟! ... مگر اتفاقی افتاده است؟!}

کامر گفت: {آری به تازگی ردپاهای عجیبی در اطراف کوهستان دیده شده است... فکر کنم خرس باشد...}

ولیز با تعجب گفت: {خرس؟! ... آن هم در این وقت سال؟!}

کامر گفت: {من نمیدانم... از چمنزارها هم به تازگی بوهای بدی به مشام میرسد... خرسها معمولا در این وقت سال برای شکار می آیند... خلاصه اینکه حسابی مواظب باشید...}

کالیاز گفت: {نگران نباشید... من خودم مثل شیر مواظب شاهزاده چیژا هستم... هیچ اتفاقی نمی افتد... پس تا شب...}

و بعد از همان راهی که آمده بود دوباره بازگشت... اما ولیز در افکاری عمیق فرو رفته بود!

کامر خطاب به ولیز گفت: {آقای ولیز... چرا در فکر فرو رفته اید؟!}

ولیز به خود آمد و گفت: {چیزی نیست... برویم ما هم استراحتی بکنیم... شب طولانی ای در پیش داریم...}





.me/

کامر گفت: {باشد... من هم موافقم... برویم...}

و بعد پیپ را بر دهان گذاشت و به اتفاق یکدیگر روانه ی کلبه شدند...!

غروب نزدیک بود و خورشید همانند سکه ای سرخ در پشت کوه های مغرب زمین... بر دشتهای سرزمین لوئومار میتابید...

شوق و شوری عجیب در اهالی دهکده به وجود آمده بود... گویی که آنها برای هزاران سال است که رنگ شادی و جشن را ندیده بودند... همه با همکاری یکدیگر مشغول تدارکات جشن بزرگ شبانه میبودند... و هرکس نسبت به توان و نوبت خود کاری را برعهده گرفته و به انجام میرسانید...

شراب... کیک و شیرینی... سکوی سخنرانی... جارو کردن زمین... برپائی آتش... طبخ غذا و کباب... و کلاً همه در کارها به یکدیگر با شادی و خوشحالی کمک میکردند... حتی کهنسالان و خردسالان هم در انجام کارها سهیم میشدند... و تمام این کارها با ضرب آهنگی زیبا و شعرخوانی های اهالی دهکده انجام میشد...

تا اینکه... شب فرا رسید... !!!

ستارگان رخسار آسمان را فرا گرفته و قرص سرخ رنگ کامل ماه در وسط آسمان قرار گرفت...

در همین لحظه مردی تنومند، با مشعلی بزرگ تلی از هیزم و چوبها را در وسط میدان به آتش کشید و همه جا به روشنائی کشیده شد...

در کنار آتش آهنگهایی زیبا با طبل و دهل نواخته میشد و کالیاز به همراه جوانان دیگر دهکده مشغول رقص محلی و خوردن شراب میبودند... و چیزی در حالی که غرق در شادی کالیاز شده بود؛ یکدفعه متوجه چیزی شد!... در همین حال گوشهای نوک تیزش به جنبش در آمدند... او به آسمان و ماه سرخ رنگش نگریست... و در



.me/

همین حال بوی چندی آوری را در هوا احساس کرد که تا قنیا (انسانها) آن را نمیفهمیدند...

اطراف را به خوبی واری کرد... اما چون صدای جمعیت زیاد بود چیزی عایدش نشد و بلاخره بیخیال ماجرا شد و به جمع روستائیان پیوست...

در همین موقع گروهی از جوانان بند و بساط نوازندگی برپا کرده و شروع به نواختن آهنگ و خوانندگی کردند... بر همین منوال دخترهای جوان و نوجوان دهکده، هماهنگ با صدای نوازندگان شروع به رقص و پایکوبی در اطراف آتش کردند... و این باعث شد چیزی هم به تبعیت از آنها به رقص پردازد...



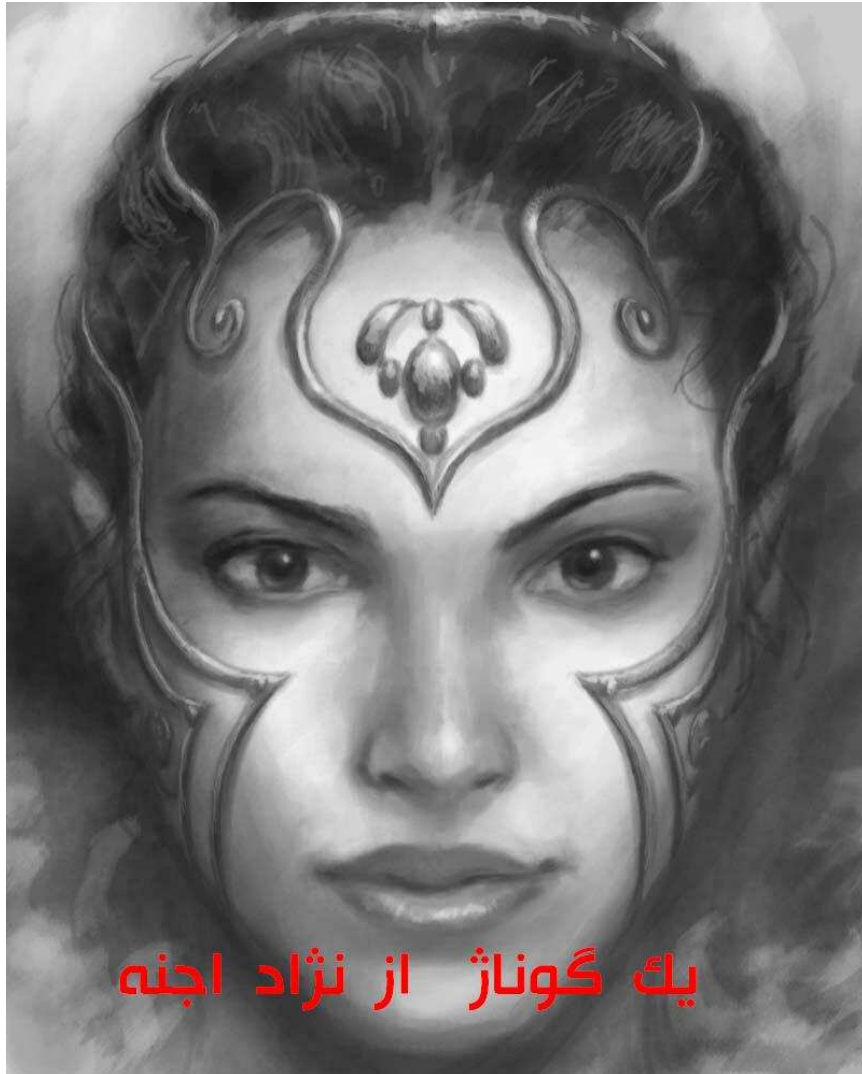
.me/



کالیاز که کمی خسته حال بود... در گوشه ای خلوت... در حال سرکشیدن خمره ای از شراب بود... و این در حالی بود که چشمان سرمستش غرق در چهره ی نورانی چیزی شده بود... و زیبایی او آنقدر بر کالیاز تأثیر گذاشته بود که او نمیتوانست ذره ای چشم از آن گوناژ پری چهره بردارد....



.me/



## یک گوناژ از نژاد اجنه

در این لحظه کامر پیر که از فرط مستی نمیتوانست بر روی دوپای خود بایستد؛ در کنار کالیاز حاضر شد و گفت: {کالیاز تو اینجایی...؟!...داشتم دنبالت میگشتم...!} کالیاز با صدای او یکدفعه از جا پرید و گفت: {بله عموجان...با من کاری داشتید؟!} کامر دست بر شانه ی او گذاشت و گفت: {آری...میشود بروی و آقای ولیز را بیاوری...؟!...خیلی وقت است به آغل رفته و برنگشته است...!...این جشن بدون او هیچ معنایی ندارد...!}



.me/

کالیاز آخرین جرعه از شراب را نوشید و بلند شد و گفت: {باشد...الآن خوام رفت...}

اما تا خواست قدمی بیندازد... آنقدر در محو تماشای چیزیا شراب خورده بود که... در همان قدم اول بر زمین افتاد... ولی به تندی از زمین برخاست و گفت: {چیزی نیست... من خوبم...}

و بعد در حالی که تلو تلو میخورد؛ از نجا رفت...

در پشت سر او کامر با صدای بلند گفت: {کم مست کن پسر جان...}

سپس در حالی که سرش را به نشانه ی ناراحتی تکان میداد؛ تا خواست قدمی بیندازد؛ خود نیز بر زمین افتاد... سریع بلند شد... اطراف را نگریست و دوباره به راه خود ادامه داد...

فانوسی در آغل روشن بود... گوسفندان در آغلهای خود کمی ناآرام و بیقرار مینمودند...

در این میان، ولیز در حالی که کتابی بزرگ و قدیمی در دستانش گرفته بود... بر روی چهارپایه ی شیردوشی نشسته و در حال مطالعه ی صفحات گنگ کتاب بود...

کالیاز در بزرگ آغل را باز کرد و در حالی که نام ولیز را صدا میکرد وارد آنجا شد... اما آنقدر مست کرده بود که در آن تاریکی به سختی میتوانست ببیند؛ برای همین بر ستونی چوبی تکیه داد...

ولیز تا صدای او را شنید؛ سریعاً کتاب را بست و آن را در خورجین اسب پنهان کرد؛ سپس بلند شد و خود را بر کالیاز نمایان ساخت و گفت: {آه کالیاز... تو اینجا یی؟!... چه شده است؟!}



.me/

کالیاز تا او را دید لبخندی زد و گفت: {آقای ولیز... شما هنوز اینجا هستید؟!... مثل اینکه این جشن و پایکوبی به مناسبت شما برگزار شده است! مثلاً... اگر شما نباشید که فایده ای ندارد... نمی آید؟!... عمویم منتظر شماست...}

ولیز با همان لبخند گفت: {چرا!... شما بروید من خودم خواهم آمد... به خواسته ی عمویت غافلگیری بزرگی برای شما و این جشن آماده میکنم... شما بروید...}

کالیاز با بیخیالی گفت: {کمک میخواهید?...}

ولیز گفت: {کمک؟!... نه نه نه... نگران نباشید کاری نیست که من نتوانم انجام دهم...}

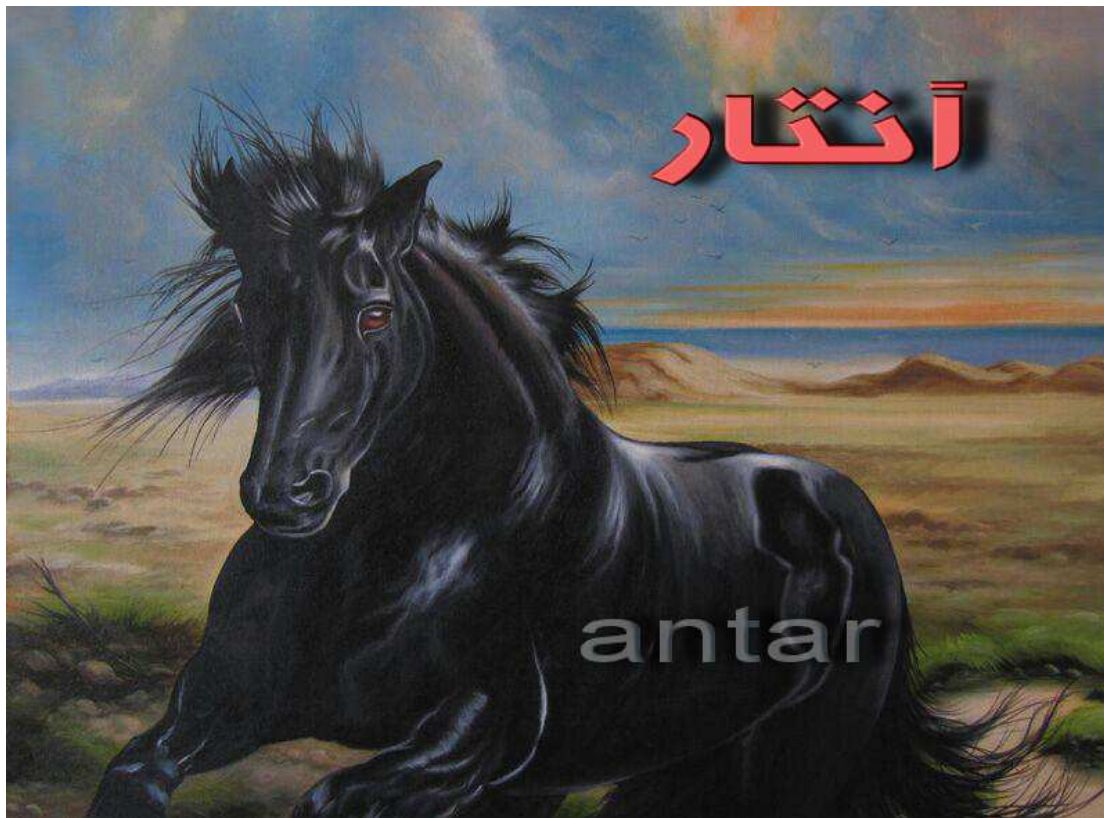
کالیاز که از حرفهای او چیزی نمیفهمید به علامت اینکه فهمیده است سرش را کمی بالا و پایین کرد و گفت: {خیلی خوب... پس من میروم... شما هم زود بیایید... تا عمویم خودش نیامده!...}

سپس با همان حا از آغل بیرو رفت...

ولیز نفس راحتی کشید و اسب خود را کمی نوازش داد و گفت: {آنتار... اسب زیبای من... این راز در بین خودمان بماند... و از این کتاب و او به خوبی محافظت کن... شاید یک چند وقتی من کنارت نباشم...!}



.me/



سپس گردن اسب را بوسید و بعد از خورجین آن سه دانه از تخم گیاهی عجیب به رنگ ارغوانی برداشت... سپس با چهره ای نا آرام ماه را نگریست که از سوراخی در سقف آغل به خوبی نمایان بود... ماه سرخ رنگی که با حاتی کم سو در آسمان طلوع کرده بود... بعد با خود گفت: {نمیدانم چرا احساس میکنم که حادثه ی ناگواری در پیش است...؟!}

بعد فانوس را با یک فوت خاموش کرد و همه جا به تاریکی کشیده شد....







.me/

در این لحظه چشمانِ کامر به ولیز افتاد؛ برای همین تلو تلو خوران رفت و بر روی سکوی سخنرانی ایستاد... از فرطِ مستی به سختی بر روی دو پا و یک عصا ایستاده بود؛ و در حالی که پپ بزرگش را در دهان داشت؛ گفت: {همه ساکت باشید...}

اما هیاهوی مردم آنقدر زیاد بود که کسی صدای پیر او را نمیشنید...

پس پپ را از دهان برداشت و نفس عمیقی کشید و گفت: {ساکت!...}

با فریاد بلند او یکدفعه همه آرام و ساکت شدند؛ حتی نوازندگان هم از نواختن دست برداشتند و در حالی که توجه همه به سوی سکوی سخنرانی جلب شده بود؛ کامر پک غلیظی از پپ برداشت و با دهانی دود آلود گفت: {اهالی محترم و نیمه محترم ویگیدن...}

همه در حالی که به او گوش میدادند؛ به دور سکو جمع آمدند..

کامر ادامه داد: {این... جشن... این... پایکوبی... به میزبانی من... و به افتخار دو مهمان ویژه ی من برپا شده است... پس شما نیز به افتخار آنها غرق در شادی باشید...}

همه یکصدا هورایی کشیدند و دوباره ساکت شدند...

کامر ادامه داد: {من از این فرصت استفاده میکنم و از جناب آقای ولیز، مهمان گرانقدر من... که از سرزمینهای دور به اینجا آمده است... تقاضا میکنم به اینجا آمده و چشمه ای از مهارتهای جادویی خود را نشانمان بدهند... جناب ولیز، آیا به ما افتخار میدهید؟!...}

ولیز که لبخندی بر لب داشت؛ در حالی که تشویقهای مردم به همراهش بود؛ از جمعیت جدا شد و بر بالای سکو و در کنار کامر ایستاد... و این در حالی بود که چشمان نگران آلودش از کالیاز برداشته نمیشد...!

[.me/](#)

کامر به گرمی از او استقبال کرد و گرسی سخن را بر وی تحویل داد... سپس  
تلوخوران از سکو پایین آمد...

ولیز نگاهی به جمعیت مشتاق دهکده کرد و گفت: {درود بر خدای  
خدایان، ایزگال... و مردم سخت کوش و خون گرم و ستم دیده ی ویگیدن... من...}

و شروع به سخنرانی در مورد گذشته و حال خود کرد... اما در میان جمعیت... چیزی  
که به احساس سردی عجیبی دست پیدا کرده بود... در حالی که بانگرانی اطراف را  
مینگریست... ناگهان چشمش به کالیاز افتاد که غرق در مستی و بیحالی، در گوشه ای  
تنها فرونشسته است... بنابراین سریعاً خود را به بالین او رساند... و در حالی که به او  
کمک میکرد تا از زمین بلند شود؛ گفت: {کالیاز... چرا در خوردن شراب اینهمه  
افراط کرده ای؟! ... میخواهی خودت را به کشتن دهی؟!}

کالیاز که چشمانش را به سختی با میکرد؛ با همان حال خراب گفت: {نه... زیاده روی  
نکرده ام... من... فقط...}

در این لحظه، یکدفعه هر آنچه را که خورده و نوشیده بود را یکجا و با فشاری قوی  
بالا آورد و بر زمین... قی کرد...

چیزا او را به گوشه ای خلوت کشاند و بر روی کیسه ای از علوفه نشاندد... و  
گفت: {باشد... باشد... حال در اینجا استراحت کن تا حالت کمی خوب شود... من بعد  
از جشن به دنبالت خواهم آمد...}

کالیاز در حالی که به خواب میرفت؛ در زیر لب زمزمه کرد: {تو  
زیبائی... واقعاً... خیلی زیبائی... حتی فراتر از حد  
زیبائی... زیبائی... چی... ژا...}

چیزا با لبخندی دلنشین به چشمان کبود شده ی او نگریست... و کالیاز... آرام  
آرام... در خواب فرو رفت...

[.me/](#)

(ادامه ی سخنان ولیز): {... و شما مهربان و بسیار مهمان نواز هم هستید... برای همین... من... هدیه ای ویژه برای شما آماده کرده ام...} (سپس در حالی که دست در جیب خود میکرد ادامه داد): {... چیزی بس بزرگ و شکوهمند که هیچ موجودی نظیرش را ندیده است... اما شاید در آغاز کمی ترسناک باشد... اما... هیچ جای نگرانی نیست...}

چیزا که هنوز از بالین کالیاز جدا نشده بود؛ با تعجب هوا را بوئید... و بع با حالتی عجیب به زیر پاهایش نگریست...!... خرده سنگها و ریزه خاکها... با ریز آهنگی نحیف بر روی زمین در حال رقص بودند...!

در این لحظه علامت پیشانی او آرام آرام شروع به درخشش کردند...

در این موقع ولیز دانه های ارغوانی رنگش را از جیب درآورد و آنها را به همه نشان داد... و گفت: {تعجب نکنید... نام این دانه ها دارکیلات میباشد... آنها نه در خاک و نه در آب میرویند... آنها فقط و فقط در آتش رشد میکنند... اما چیزی که مهم است... هدیه ای است که در داخل آنها نهفته...}

چیزا با تعجب از زمین برخاست... و در حالی که رد رقص سنگ ریزه ها را دنبال میکرد، تیرهای نورانی و کمان هلالی اش بر او ظاهر شدند... و او به سمت میدان و جمعیت روانه شد...

همه درحالیکه بر آن دانه های عجیب و غریب خیره شده بودند؛ ولیز ادامه داد: {این دانه ها حاصل چندین سال از زحمات بیکران آکروست ها (جادوگران) است... و درختی که از این دانه ها رشد میکند...}



.me/



سخنان او نیمه تمام باقی ماند... و ناگهان در یک لحظه... گرد و غباری غلیظ از زیر آتش و خاکستر به همراه زمین لرزه ای شدید به پاخاست!... زمین لرزه ای که هم چیزا را بر زمین انداخت و هم موجب از هم پاشیدن مردم و باعث آشفته گی در بین اهالی دهکده شد و این در حالی بود که تعادل و لیز هم برهم خورد...

و یکدفعه، انفجاری بزرگ از میان آتش و دُغال به هوا خاست...!



[.me/](#)

ولیز درحالیکه از روی سکو بر زمین می افتاد... با یک حرکت دانه ها را به سمت آتش بزرگ میدان پرتاب کرد... سپس بر زمین افتاد و بیهوش شد...

همه‌ای در دهکده به وجود آمد و همه در حالی که سعی در نجات کودکان و افراد زخمی بودند... حاج و واج به اتفاقی که می افتاد نگاه کردند... در ای لحظه‌ی حساس و عجیب... گرد و غبار در حالتی منظم به تسخیر در آمد... و ناگهان یکدفعه پنجه‌های سیاه و تیز او بر زمین سرد و خاکی میدان فرو نشست...

در این موقع صدای وحشتناکی در فضای سکون زده‌ی دهکده پیچیدن گرفت: {...خون... گوشت... درد... و زجر... خیداززززز... نابود کن تمدن تاقینها را در این زمین مسلوک شده... این فرمان از سمت خدای توست... نابود کن چیزی را که برایش فرستاده شده‌ای... نابود کن او را... نابود کن...!}

در همین موقع... ناگهان گرگی عظیم الجثه و سیاه رنگ... با چشمانی زرد و ترسناک و دندانهایی سفید و بُران... و هیبتی همچون رعد و برق... از میان گرد و غبار ظاهر شد... و با زوزه‌ای دهشتناک حضور خود را بر همه اعلان کرد...

مردم دهکده که تاکنون موجودی به آن وحشتناکی ندیده بودند... با چهره‌هایی خشک شده از ترس آن هیولای اهریمنی را مینگریستند... که یکدفعه بلات از میان جمعیت با فریادی بلند گفت: {فرار کنید...}



.me/



ناگهان همه‌ی ای دیگر و شدید تر در دهکده ایجاد شد و همه در پی نجات جان خود... از یکدیگر سبقت می‌گرفتند...



در این لحظه خیداز اهریمنی به سمت مردم حمله ور شد... و در همان آغاز کار مرد جوانی را بر دهان بزرگش گرفت و با یک فشار او را به دو نیم تقسیم کرد... خون و آتش همه جا را فراگرفت!... در حالیکه زمین لرزه هم هنوز ادامه داشت...



.me/

در این لحظه چیزی از زمین بلند شد...نگاهی به مکان امن کالیاز انداخت...  
 گرگ نعره ای خون آلود و مخوف بر دهان آورد...سپس شروع به خرد و خمیر  
 کردن انسانها و تمام ساز و برگهای آنها کرد...تعداد کثیری از اهالی دهکده زخمی  
 و خونین در کناری افتاده بودند...  
 گرگ بر روی سکو ایستاد و نعره ای دوباره سر داد...



پس از مدت کوتاهی میدان خلوت شد و همه در کلبه های خود پنهان شدند...  
 چیزی و کامر هم در گوشه ای پنهان شده بودند...

در این لحظه زمین و زمان از حرکت باز ایستادند...و ناگهان یکدفعه ساقه هایی  
 عظیم از میان آتش و خاکستر رو به سمت آسمان، در حالیکه برهم پیچ و تاب  
 میخوردند...به پا خاستند...ساقه هایی که به سرعت برق تبدیل به تنه ای بزرگ و



.me/

ضخیم شدند... و یکدفعه درختی عظیم الجثه تر از هر درختی در وسط میدان دهکده پدیدار آمد...!



در این حال، خیداز با طومنینه ای عجیب هوا را بوئید و آرام آرام از سکو پائین آمد...

خون... استخوان... و آتش... تنها چیزهایی بودند که از آن جشن زیبا باقی مانده بود...

گرگ اهریمنی (خیداز) در حالیکه اطراف را با شامه ی خونینش بو میکشید... رو به سمت ولیز روانه شد...

اما در چند قدم مانده به او، ناگهان کامر پیر... با نیزه ای فولادین... سدّ راه گرگ شد و بعد با چهره ای خشمناک گفت: {از دهکده ی من دور شو... موجود پلید...} سپس بلافاصله نیزه را در فرق سر گرگ فرو کرد...

خیداز نعره ای بلند بر سر او زد و یکدفعه با ضربه ی پنجه ای محکم... آن پیر مرد نحیف را به گوشه ای ویران شده پرتاب نمود...

کامر پیر... عموی کالیا... و تنها خانواده ی او... با چشمانی نگران آلود و بهت زده... پس از برخورد با دیوار... محکم بر زمین افتاد؛ بعد در حالیکه روبه آسمان تاریک خیره گشته بود... با چند قطره اشک گفت: {برادر... کاندوج... مرا ببخش!...}

سپس تسلیم مرگ شد...





.me/

و این درحالی بود که درختی عظیم الجثه با رُشدی شدید و غیر قابل کنترل...در وسط دهکده...روبه سوی آسمان جولان میکرد...و تقریباً کل سقف دهکده را پوشانده بود...در این لحظه آتش هم خاموش شد...و اینگونه همه جا را تاریکی مطلق فرا گرفت...



فقط چشمان زرد و ترسناک خیداز بود که در آن تاریکی دیده میشد...اما ناگهان یکدفعه دوباره نور همه جا را فرا گرفت...نوری نُقرآبی و قدرتمند که از چیژا و تیرهای مَنورش ساطع میشد...

گرگ سیاه پلید، زوزه ای نعره مانند بر دهان جاری ساخت و بی مَعطلی به سمت چیژا حمله ور شد...**(درحالیکه ولیز آرام آرام به هوش می آمد)**

ناگهان گرگ تا خاست خیزشی به سوی چیژا بردارد...به یکباره بر روی پوزه اش بر زمین فرود آمد...زیرا تیری نورانی درمیان دو چشم گرگ فرو نشسته بود...گرگ با حالتی ترسیده بر خود پیچید...چیژا پیکان دیگری بر زه کمانش قرار داد...

[.me/](#)

اما گرگ با حالتی خشمناکتر از قبل از زمین بلند شد... و اینبا برای بار دوم... با سرعتی فراتر از صوت به سمت چیزیا یورش بُرد...

ولی چیزیا آنقدر از او سریعتر بود که تیر را به سمت او رها کرده و با حرکتی خارق العاده خود را با بالای شاخ و برگ در حال رشد درخت رساند... سپس بر روی شاخه ای بلند و تنومند ایستاده و به حرکات بیهوده ی گرگ برای بالا آمدن از درخت نگریست...

تیر دوم چیزیا دُرُست در جای زخمی فرود آمده بود که کامر قبلاً آنرا ایجاد کرده بود...

خون بد بو و سیاه رنگی از گرگ جاری میشد... و آن موجود پلید هرچه تقلا میکرد... خون بیشتری از دست میداد...

چیزیا نیشخندی زد و با خود گفت: {حالا فهمیدم آن بوی مَرخرف از کجا می آمد!...}



.me/



سپس تیر دیگری حاضر کرد و ادامه داد: {مرگ بر اهریمن...}

و بعد با سرعتی بینهایت تند... گرگ را تیرباران کرد... و این درحالی بود که تعادل و ارتفاع خود را هم از زمین حفظ میکرد... زیرا درخت هنوز درحال رشد بود و مدام شاخ و برگهای جدیدی تولی میکرد... و شاخ و برگهای قدیمی به همراه تنه ی درحال رشد و توسعه به سمت بالا در حرکت میبودند... برای همین چیزی از روی شاخه ای که به سمت بالا میرفت بر روی شاخه هایی که تازه به وجود می آمدند... میجهید...



.me/

اما آنقدر تیر نورانی بر پیکر سیاه خیداز فرود آورده بود که آن گرگ خبیث از شدت زخمهایش...دیگر توانی نداشت که به تَقْلا کردن ادامه دهد...و از حرکت باز ایستاد تا نفسی تازه کند...چیزا هم که خسته شده بود از تیر اندازی دست برداشت...و آرام در آنسوی درخت بر زمین فرود آمد...

در همین موقع...ولیز از زمین بلند شد...و وقتی چشمانش بر آن هیولای وحشتناک افتاد...با حالتی عجیب گفت: {...خیداز...!!!}

گرگ که متوجه او شده بود...به سمت او چرخید...یکی از تیرها به چشم سمت راست او خورده و او را کور کرده بود...پس با چشم چپش ولیز را تماشا کرد...!

تیرهایی که بر پیکر گرگ فرونشسته بودند...او را شبیه به خارپشتی غولپیکر کرده بود...اما....

آرام آرام تیرها از بدن او بیرون جستند...و این درحالی بود که زخمهایش نیز درحال التیام و ترمیم بودند...

چیزا که تمامتوان خود را بکار برده بود...وقتی التیام زخمهای گرگ را میدید...با حالتی ناامیدانه به ولیز نگریست و با بازوهای خسته بر درخت تکیه داد...

درهمین موقع آخرین زخم گرگ که همان چشم راست بود...ترمیم یافت...و او با با نعره ای عجیب...دوباره به سمت ولیز حمله ور شد...

...درهمین موقع ولیز دست در جیب خود کرد و درحالیکه از سر راه حمله ی گرگ کنار نمیرفت؛این کلمات را بر زبان جاری ساخت: {...فایان پورارو...پیناک لوفاتو...فای...خیداز...}

ناگهان گرگ درحالیکه دهان کثیفش را تا بناگوش باز کرده بود...یکدفعه به سوی ولیز جهیدن گرفت...



.me/

در این لحظه ولیز مِشتی گِره کرده از جیبِ خود بیرون آورد و یکدفعه درحالیکه دهان بزرگِ گرگ را در مقابلِ چشمانِ خود میدید... پودری درخشنده و سبز رنگ را بر چهره ی خبیثِ گرگ کوبید؛ به طوریکه صورتِ سیاهِ گرگ، کاملاً در آن پودرِ عجیب فرو رفت....!

ناگهان تعادلِ گرگ در هوا بر هم خورد و درحالیکه ناله ای هزین از خود سر میداد... بر روی پهلو... بر زمینِ سرد و خاکی میدانِ فرو افتاد... و از شدتِ درد، بر خود پیچیدن گرفت...

در همین موقع چیزی از فرصت استفاده کرد و خود را سریعاً بر بالینِ گرگ رساند... سپس پیکانِ پُر نوری را از کیسه ی تیردانش بیرون کشید و آنرا در زه کمانش قرار داد... درحالیکه چشمانِ زرد خیداز حرکاتِ او را مینگریست و نمیتوانست کاری بکند... چیزی با چهره ای غضبناک گفت: {این به خاطرِ کامر پیر است...}



[.me/](#)

سپس تیر را به سمت چشم چپ او رها کرد... و بعد ناگهان نوری پُر شدت و کور کننده؛ تمام فضای تاریک دهکده را فرا گرفت...

گرگ خبیث عظیم الجثه (خیداز)... زاده ی اهریمن... در حالیکه با زوزه ای سوزناک جان میداد... آرام آرام به خاکستری مه مانند مُبدل شد و بر روی زمین به غیر از استخوانهایی پوسیده و بوگندو... از آن گرگ خطرناک... چیزی باقی نماند...

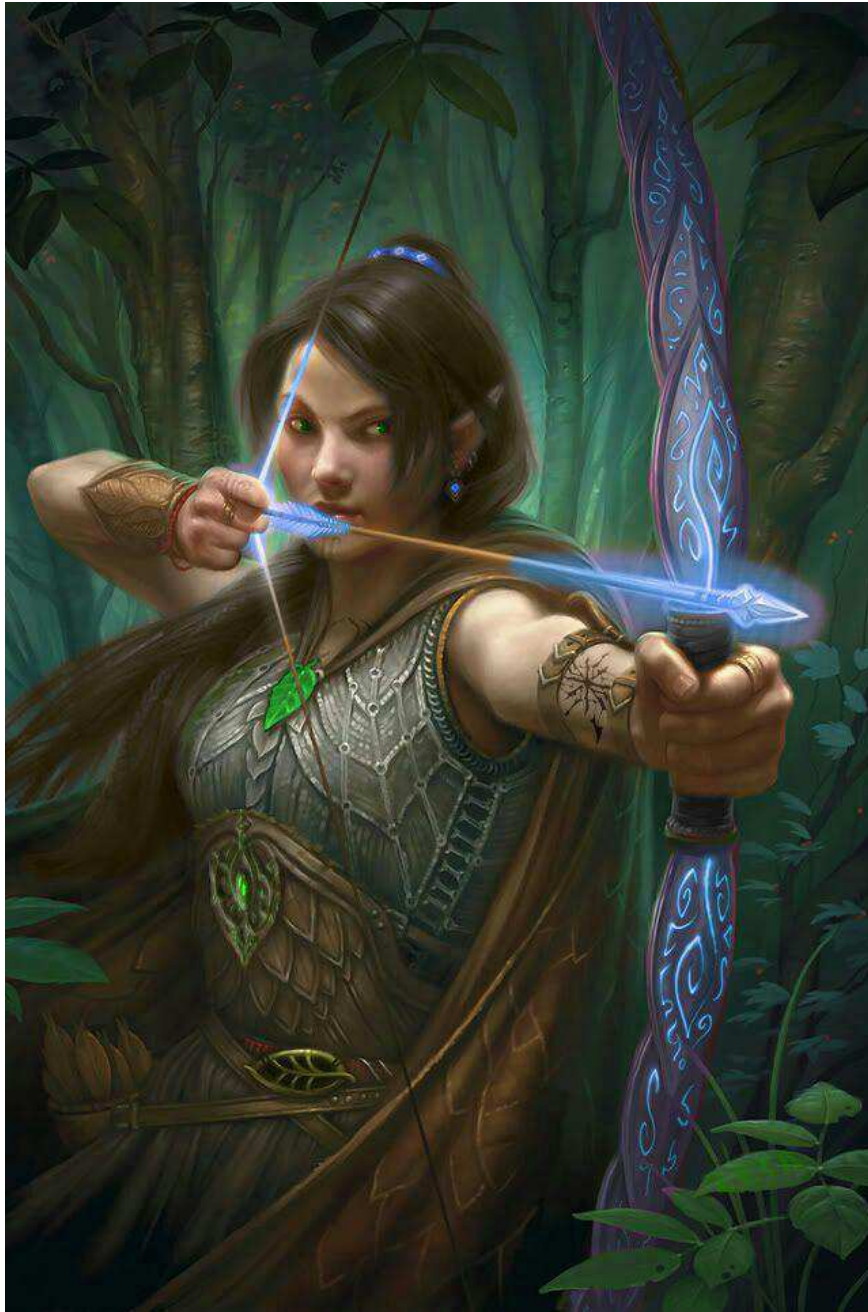
ولیز که از ناحیه ی کتف زخمی شده بود... با خستگی تمام بر روی زمین نشست... سپس اطراف را نگریست... همه جا ویران شده بود...

بعد با چهره ای ناراحت به چیزا نگریست و گفت: {کالیاز... حال او چگونه است؟!}

چیزا با عصبانیت تیری دیگر در کمان قرار داد و آنرا به سمت ولیز گرفت و گفت: {او حالش خوب است... اما بهتر است این اتفاقات را اول به من توضیح دهید... زیرا این ماجراها به خاطر شما افتاده است...}



.me/



ولیز لبخندی بر او زد و گفت: {به خاطر من نه...}

چیزا با تعجب کمان را کمی پایین آورد و گفت: {اما آن گرگ به دنبال شما  
میگشت...}



.me/

ولیز از زمین بلند شد و عصای کوچکِ کامر را از روی سکو برداشت و ادامه داد: {...نه...به دنبال من نبود...او به دنبال آخرین نواده ی شاه قهرمان...**آلیغان** بود...}



چیزا با تعجب گفت: {به دنبال که؟!}

ولیز اطراف را نگریست و وقتی رشدِ باور نکردنی درختش را دید با لبخندی دوباره گفت: {آه...چه زیبا است..تاکنون از نزدیک ندیده بودمش...!}



[.me/](#)

چیزا که در فکر فرو رفته بود... کمان را غلاف کرد و در ادامه ی سخنان قبلیش گفت: {یعنی... با این اوصاف... کالیاز... آخرین نسل از پادشاه کبیر است؟! و آن گرگ هم به دنبال کالیاز بود؟!}

در این لحظه ولیز دست چپ چیزا را گرفت و به آرامی فشار داد... با این کار او هم کمان و هم تیرهای نورانی او (بدون اراده ی چیزا) غیب شدند... و چیزا با چشمان زیبای تعجب زده اش به چشمان ولیز نگریست...

ولیز با لبخندی گفت: {چیزا... من از تو میخوام در راه کاملاً مراقب کالیاز باشی... سفری در پیش دارید... و این اتفاقات... آغاز ناگواری برای تو و کالیاز بود... فردا که او به هوش آمد... تمام اتفاقات امشب را برایش تعریف کن...}

در این موقع افرادی که از حمله ی گرگ در امان مانده بودند... دست به سلاح از پناهگاه ها و خانه هایشان بیرون آمدند...

(ادامه ی سخنان ولیز): {... حال که امروز مهارتهای شما را دیدم... میبینم که انتخاب درستی انجام داده ام...}

چیزا با تعجب گفت: {یعنی شما مرا به اینجا آورده اید؟!}

ولیز گفت: {نه... خودت بعداً خواهی فهمیدی... من فرصت کمی دارم و باید قبل از طلوع آفتاب در مکان دیگری باشم... در این مدت... اسبم آنتار در اختیار کالیاز میباشد تا او را در این سفر طولانی یاری کنند... و یک تبر در آغل گذاشته ام... به کالیاز بگو پس از سه روز با آن تبر این درخت را قطع کند... و او باید این کار را بکند... و بعد از آن... به جنگل آپاروپان بروید... باشد که خدایان در این راه یاریتان باشند... و اینکه در امتداد سرنوشت قدم بگذارید... تا با حقیقتهایی بزرگ روبه رو شوید...}



.me/



طولی نکشید که اطراف آن دو را مردم عصبانی و مسلح فراگرفت... اما چیزی  
همچنان از سخنان ولیز مات و مبهوت مانده بود...

ولیز اطراف را نگریست و یکدفعه زمان از حرکت باز ایستاد... بعد خطاب به چیزی  
گفت: {به کالیاز بگو... که او از سمت خدایان انتخاب شده است... و او هیچ انتخاب  
دیگری ندارد به جز پذیرفتن واقعیت... و اینکه هرگز به دنبال انتقام از من  
نباشد...}

چیز با زبانی بند آمده گفت: {اما... شما...!}

ولیز گفت: {چیزی نگو و تا سپیده دم در کنار کالیاز باش...}

در این لحظه ولیز از زمین جدا شد و در میان زمین و هوا... هاله ای نور اطراف او  
را فراگرفت و ناگهان با نوری خیره کننده... از مقابل چشمان چیزی و اهالی  
دهکده... غیب شد...

یکدفعه چیزی تیری در زه کمانش گذاشت و با سرعتی عجیب چرخید و آن را در  
مقابل چشمان مردی از اهالی دهکده قرار داد... که مخفیانه و از پشت... قصد ضربه  
زدن به او را داشت...



.me/

آن مرد ایستاد و در حالیکه معذرت خواهی میکرد... با چشمانی ترسیده سلاح خود را بر زمین انداخت و به عقب رفت...

چیزا که از کار مردم دهکده ناراحت شده بود با چهره ای عصبانی گفت: {بهرتر است زود قضاوت نکنید... و به جای این کارها... کمک کنید جنازه ها را دفن کنیم... زیرا من نمیخواهم به شما آسیبی برسانم... و اینکه من هم مثل شما از این اتفاق ناراحتم...}

در این لحظه بلات از میان جمعیت جدا شد و گفت: {از شما ممنونیم برای نجات این دهکده...}





.me/

بقیه ی مردم نیز سلاح خود را غلاف کردند... و پس از چندی آنها به یکدیگر... در جمع و جور کردن خرابیها و ویرانی هایی که به بار آمده بود... کمک میکردند... چیزیا بر بالین کالیاز حاضر شد... و کالیاز هنوز در خوابی عمیق فرو رفته بود... ناگهان خورشید طلوع کرد...

سربازی زرهپوش در بالای پله ها... شیپور آماده باش و بیداری را به صدا درآورد... حیاط قصر مارتوکوی... بسیار وسیع و بزرگ بود... و تمام حیاط با سنگهای سفید و شیری... سنگ فرش شده و مزین گشته بود...



طولی نکشید که همه ی سربازان و درباریان پایتخت... در آن حیاط بزرگ جمع آمدند...



[.me/](#)

پیش آهنگها... نگهبانان... نظمیه های شهری... پُرسه گرها... فرماندهان... ستاره داران... و همه ی وزیر و وزرا... به صورت منظم و نظامی در حیاط در مقابل دروازه ی تالار بزرگ... و در پایین پله ها ایستاده بودند...

نجیب زادگان هم به همراه تمام خدم و حشم خود... در مقابل تالار و بالای پله ها به صف کشیده شده بودند...

در این میان معماری نمای زیبای ساختمان اصلی قصر هم در میان حیاط بزرگ آن زیبایی خاصی را تداعی میکرد...

در چهار گوشه ی حیاط... چمنزارهایی به همراه تک درختی در وسط آنها به چشم میخورد... و برجکهای قلعه مانندی به تعداد نه عدد... در چهار گوشه و چهار جهت حیاط وجود داشت... ساختمان اصلی قصر هم کمی بالاتر از حیاط واقع شده بود و از سه سمت به سوی حیاط منتهی میشد... و تعداد پله های هر سمت به سیزده میرسید... به غیر از پله های میانی که تعدادشان دوازده عدد بود... و حیاط قصر فقط از دو سمت شمال و جنوب... دروازه داشت... و هر دو دروازه با دو دژ بلند و سنگی... نگهبانی میشد... و دروازه ی معروف گلامون... با ارتفاع بیست و سه متر... ساخته شده از هزاران کیلو طلای ناب... و پرداخته شده با هزارا جور نقش و نگار (که مهمترین آن نقاشیها... تصویر حک شده ی نه پرچم در زیر یک خورشید است)....

نمای خود قصر مارتوکوی هم با سنگهایی به رنگ سبز و سفید و شیری تزیین شده... و دو ستون موازی باهم که درهای قصر را تشکیل میدادند... با سسنگهای آبی رنگ ارگان ساخته شده بود... برای همین نام این قصر را مارتوکوی به معنای سازه ی اسرار آمیز گذاشته اند...

در حیاط حدود سی گردان سرباز ایستاده بود... و در نظمی خاص به صورت آماده باش در صفهای بیست و یک در سی و یک نفری و سلاح به دست... به نظم درآمده



.me/

بودند... و هر گردان در یونیفِرمِ خاصِ خود و سلاحِ مخصوصِ خود و در سمتِ مخصوصِ خود ایستاده بودند...

هفت شیپورچی و بیس و شش نگهبانِ اصلیِ تالار و قصر... در انتظارِ تشریف فرمائیِ پادشاه به صورتِ آماده باش... در گوشه ای ایستاده بودند...

در این لحظه... پیش آهنگی تنومند از داخلِ تالار بیرون آمد و بعد از اشاره ای به شیپورچیها... در کناری ایستاد...

در همین موقع... هر هفت شیپورچی... به صورتِ همزمان و با آخرین توانِ خود... در شیپورهایِ نقره ای خود دمیدند... بعد از صدای شیپورها... آن پیش آهنگ با صدایی بلند و رسا گفت: {آماده باشید... پادشاه کبیر به همراه وزیران بلند مرتبه اش وارد حیاط میشوند...}

با این سخن دیگر هیچ کس هیچ حرکتی نکرد و همه به صورتِ حالتِ خبردار... بر سر جای خود ایستادند...

در این لحظه... کیامش با لباسهایی خیره کننده و سلطنتی... به همراه نیرجند(در سمت راست) و آکین دژا(در سمت چپ)... با جلال و شوکتی عظیم... وارد حیاط قصر شدند...



.me/



با ورود آن سه شخص... سرداری عظیم الشان از سر جای خود بیرون آمد و پس از ادای احترام به مقام پادشاه... رو به تمام گردانها با صدایی بلند و بم شده گفت: {گردانها... به مقام عظیم پادشاه... آزاد...}

سپس شمشیر بلند و پهن خود را بر روی سینه ی سترش خواباند و پای راست را محکم بر زمین کوبید...

با صدور این حرکت... پادشاه و وزیرانش بر سر جای خود ایستادند و رو به سوی سربازان... ادای احترام نظامی کردند... و در جواب آنها... سربازان یکصدا و



.me/

همزمان پای راست خود را بر زمین کوبیده و یکپارچه فریاد زدند: {آهو... آهو... آهو}

پس از چندی هر دو وزیر در مقابل پادشاه ایستادند...

کیامش با چهره ای آراسته و لبهایی خندان رو به آن دو گفت: {من امروز از این که شما دو نفر را به این مأموریتها میفرستم... بسیار خوشحال و راحت هستم... زیرا میدانم که در آنها موفق و پیروز خواهید شد... اما... از سوی دیگر ناراحتم... زیرا شما از من جدا میشوید... اما این را فراموش نکنید که هر کاری که انجام میدهید... برای من امتحانی برای شما محسوب میشود...}

آکین گفت: {من تا یازده روز دیگر گزارش پیشرفت کارم را به حضورتان خواهم رساند...}

نیرجند هم گفت: {پادشاه من... من هم تا بیست روز دیگر همین کار را خواهم کرد...}

کیامش با شادی دست بر شانه های آن دو کرد و گفت: {البته... و امیدوارم خبرهای خوشی باشند... اما اکنون... من شما را رهسپار این سفرها میکنم... باشد که خدایان یارای شما باشند...}

آکین دژا و نیرجند از پله ها پایین آمدند... و بعد به همراه دژبانان به سمت کالسکه های مخصوص خود روانه شدند... و این درحالی بود که کیامش با لبخندهایی زشت... دور شدن آنها را نگاه میکرد...

پس از مدتی کوتاه... هر دوی آنها به اتفاق هم وارد کالسکه های خود شدند...

آکین دژا با نگاهی ناآرام... به قصر و سربازان... نگاهی انداخت... نفس عمیقی کشید و بعد پرده های کالسکه را برکشید و در تاریکی خلوت خود... در فکر فرو رفت...





.me/

در این موقع... فرمانده دژبانان با فریادی بلند گفت: {دروازه ی گلامون را باز کنید...}



بعد بیست سرباز در سمت چپ و بیست سرباز در سمت راست دروازه... شروع به کشیدن زنجیرهایی ضخیم و متصل به حلقه های طلایی دروازه... کردند... و پس از چندی... هر دو در بزرگ آن دروازه ی زیبا... از یکدیگر گشوده شدند...

در اول... هیئت بزرگ نیرجند... به همراه دو بیست سواره نظام... هفتصد پیاده و صد دژبان... از قصر خارج شدند... و راه خود را به سمت شمال شهر ادامه داد... و بعد از خروج طولانی مدت آنها... هیئت به نسبت کوچک آکین دژا... به همراه پنجاه سواره نظام... صد پیاده... و پنج دژبان... از قصر بیرون آمد... و پس از طی مسیری کوتاه به سمت جنوب شهر... وارد میدان اصلی و بزرگ شهر شدند... و بی توجه به



.me/

نگاه های خیره شده ی مردم شهر... به راه خود به سمت دروازه های جنوبی شهر... ادامه دادند...

و این در حالی بود که همه ی مراسم بدرقه... به خوبی و بدون نقص... برگزار شده بود...

در این لحظه... سربازی سیاه پوش در پشت سر گیامش حاضر شد و گفت: {اعلی حضرت... منتظر شما در تالار هستیم...!}

گیامش که به انتهای صف خارج شده ی آکین دژا مینگریست... با صدایی آرام گفت: {جناب دیگر... شما بروید... من خودم خواهم آمد...!!}

و آن سرباز عجیب... با هاله ای سیاه از پادشاه دور شد!!...

کالسکه ی سلطنتی آکین دژا با شکوه و جبروتی خاص در خیابانها و رهگذرهای شهر لوئومار جولان میکرد... و همه ی کسانی که تماشاگر عبور آن بودند... به وجد و هیجان آمده بودند... و هیئت سلطنتی... آرام آرام... و با طومئینه ای خاص... به سوی دروازه ای جنوبی شهر... در حرکت بود...

ناگهان... سبد پر شده از سیبهای سرخ و سبز را بر زمین نهاد و پیرزن عجوزه ای بر روی تخته سنگی در کنار دروازه های جنوبی... فرو نشست... او چهره ای چروکیده و شنلی ژنده بر تن داشت...

با نگاهی عمیق به دژبانان آماده باش دروازه نگریست... که منتظر ورود هیئت سلطنتی بودند... و خبر آمدن آکین دژا... مردم شهر را به آنجا جمع آورده بود... و جمعیت زیادی برای بدرقه ی وزیر اعظم پایتخت... در آن مکان آمده بود...



.me/

پیر زن عجوزه که از مدتها قبل در آنجا منتظر ورود کالسه ی سلطنتی نشسته بود...چشمان به گود افتاده ی خود را کمی در هم پیچید...و وقتی سربازان سواره نظام قصر را از دور دستها دید...لبخندی ملیح بر لبانش جاری ساخت...



در همین موقع...دژبانی از بالای برجک قلعه مانند دروازه با فریادی بلند گفت: {هشیار باشید...کاروان سلطنتی...به دروازه نزدیک میشود...به ای خود...}

[.me/](#)

با این فرمان هشت سرباز تنومند در سمت راست و هشت سرباز دیگر در سمت چپ دروازه به صورت آماده باش و درحالی که زنجیرهای متصل به اهرم دروازه را در دست داشتند... ایستادند...

آن دژبان دوباره با صدایی بلند گفت: {دروازه ها را باز کنید...}

و یکدفعه آن شانزده سرباز تنومند شروع به کشیدن زنجیر کردند... و دروازه ی آهنین ضخیم جنوبی... آرام آرام... بالا رفت...

پیرزن که شوق فراوانی در چشمانش موج میزد... در حالی که نگهبانان را نگاه میکرد از جا برخاست... سپس با صدایی نحیف و ضعیف گفت: {یع نی ممکن است بتوانم سیبهایم را به او هدیه بدهم...}

در این موقع... مرد جوانی که در کنار او ایستاده و حرفهایش را شنیده بود... با حالتی تمسخرآمیز گفت: {آری حتماً... تو سعیت را بکن... و ایشان هم با آن همه عظمت و ثروت... حتماً می آید و سیبهای گندیده ی یک پیرزن گندیده را میگیرد...}

سپس خنده ای کرد و با سخن او، جمعی از حاضرین هم با او شروع به خنده کردند...

اما پیرزن که انگار به آنها هیچ توجهی نداشت... بی صبرانه منتظر کاروان سلطنتی بود...

با صدای بلند شیپور دژبانان... همه متوجه ورود کاروان شدند... و یکدفعه با جلال و جبروتی خاص... کالسکه ی آکین دژا به همراهی سواره نظام و پیاده نظامهای قصر... از راه فرار رسید...



.me/

پیاده نظامها و دژبانان... در حال کنترل جمعیت حاضر... از کالسکه محافظت میکردند... و این در حالی بود که آکین... پرده های کالسکه را کشیده و خود را در تاریکی... محبوس کرده بود...

همه ای ایجاد شده بود... و سربازان با خشونت و زور... جلوی مردم را از نزدیک شدن به کالسکه را میگرفتند... اما... ناگهان... آن پیرزن ژولیده... با لبخندی احمقانه... و با سبیدی پر از سیبهای تازه در دست... بر سر راه کاروان ایستاد...

ناگهان یکدفعه... سواران جلو از حرکت ایستادند... به دنبال آنها... دیگر سواره ها نیز ایستادند... و این باعث شد... که در میان آن همه... کل کاروان... در مقابل پیرزن بایستد...

بعد از آن... هیچ اسبی از سر جای خود حرکت نکرد... حتی با اعمال زور و ضربه ی شلاق...

در همین موقع... سربازی زرهپوش با عصبانیتی شدید فریاد زد: {هی پیرزن... از سر راه برو کنار...}

پیرزن با آرامشی عجیب گفت: {میخواهم وزیر اعظم را ببینم... میشود؟}

آن سرباز با چهره ای در هم آمیخته و عبوس از اسب پیاده شد... به سمت پیرزن شتافت... بازوی نازک او را گرفت... بعد او را محکم به کناری هل داد و گفت: {برو کنار عجزه...}

ناگهان سیبهای پیرزن بیچاره بر زمین پراکنده شد... و پیرزن با چهره ای گریان و محزون... بر زمینی سفت... سخت فرود آمد... و این در حالی بود که خنده های تمسخرآمیز جمعی از حاضرین و جمعی از سربازان هم... بلند شده بود...

آکین که از ایستادن بی موقع کالسکه متعجب شده بود... پرده را کنار کشید و از سرباز مجاورش پرسید: {چه اتفاقی افتاده است سرباز؟!... چرا ایستاده ایم؟!}



.me/

سرباز تعظیمی کرد و گفت {جناب وزیر...الآن به راه می آفتیم...مشکل خاصی...} حرف او نیمه تمام باقی ماند و آکین دژا از کالسکه پیاده شد...

گریه ها و ناله های پیرزن... آنقدر ناموزون و گوش خراش بود که همه به جای ترخم، گوشهای خود را گرفته بودند... در این لحظه آکین دژا از میان سربازان... نظاره گرفتار بود و هیچکس متوجه حضور او نبود...

سربازی که پیرزن را هل داده بود... چون دید از پس هیاهوی بلند او بر نمی آید... شلاق اسب را از کمرش باز کرد و گفت: {مثل اینکه میخواهی بمیری عجوزه!}

بعد شلاق را بلند کرد تا بر تن نحیف پیرزن بکوبد... و جمعیت هم بدون هیچ عکس العملی به حرکات او مینگریستند...

اما در این لحظه... پیرزن با تعجب از جا برخاست...

آکین دژا در حالیکه سیب سرخی در دست داشت... شلاق سرباز را از پشت گرفته بود...

سرباز تا متوجه آکین دژا شد... رنگ از رخسارش پرید و سریعاً شلاق را رها کرد...

آکین. با چهره ای خشمگین گفت: {اینجا چه خبر است... سرباز!؟!}

زبان سرباز از ترس به بند آمد و با چهره ای رنگ پریده کمی به عقب رفت... آکین نگاهی به شلاق کرد و بعد نگاهی به پیرزن انداخت و گفت: {نکند میخواستی... با شلاقی که حتی اسب تحمل ضربه های آن را ندارد... این پیرزن نحیف را بزنی؟!... هان!?!}

همه ساکت مانده بودند...



.me/

آکین نگاهی به حاضرین انداخت و گفت: {اگر این سرباز با مادران شما این کار را میکرد... باز هم اینگونه ساکت می ماندید...؟؟}

سرباز که از ترس زبانش بند آمده بود... تا خواست حرفی بزند... ناگهان آکین دژا با فریادی بلند گفت: {ساکت احمق... تو سرباز این سرزمینی... نه جلاد!...}

بعد با لگد محکمی او را نقش بر زمین کرد و به دیگر سربازانش گفت: {او را به قصر بازگردانید... او لیاقت همسفری با من را ندارد...}

بعد رفت و ناله های پیرزن را تسکین داد... سپس با دستهای خود... آشکهای پیرزن را از گونه هایش پاک کرد و گفت: {آه... چه ظلم بیشرمانه ای... آن هم در مقابل چشمان من...}

پیرزن درحالیکه هیچ میگرد؛ گفت: {خیلی وقت است که ظلم در این سرزمین رواج دارد... اما کسی آن را نمیبیند... من فقط میخواستم... سببی به شما هدیه دهم... به نشانه ی تشکر از سالها حمایت از مردمان ضعیف جامعه... اما...}

سپس دوباره گریه ای کرد و چشمان خود را از او پنهان کرد...

آکین لبخندی زد و سیب سرخی که در دست داشت را به سمت او گرفت و گفت: {من این هدیه ی شما را قبول میکنم... به شرط آنکه لبخند بزنی...!}

پیرزن نگاهی به سیب انداخت و بعد نگاهی به او کرد... سپس لبخندی زد و گفت: {و شما یکی از بهترین سیبها را برداشته اید...}

بعد از آن... به دستور آکین دژا... همه ی سیبهای پیرزن از زمین جمع آوری شد...

[.me/](#)

سیبی که در دستان آکین بود... آنقدر زیبا بود که تصویر او در آن دیده میشد... و آکین که مبهوت زیبایی سبب شده بود... خطاب به پیرزن که سیبهایش را میشمرد گفت: {آیا در عوض این سبب زیبا... از من درخواستی داری؟!}

پیرزن به چشمان زیبای آکین نگریست و بعد با زمزمه ای در ذهن او گفت: {چیزی نمیخواهم... اما توصیه ای برایت دارم...}

آکین گفت: {توصیه!!... چه توصیه ای؟؟!}

پیرزن ادامه داد: {هدفی که بر آن گمارده شده ای... اشتباه است... حقیقت را پیدا کن... ناخن ها حيله گرند... به ندای قلبت گوش کن... تا پنهانی ترین راه درست را پیدا کنی.}

آکین با تعجب گفت: {تو... کی... هستی؟؟!!}

افکار آکین بر هم خورد و پیرزن... آرام آرام از او دور شد و در میان جمعیت مردم... به یکباره ناپدید شد...!

آکین دوباره به سبب نگریست...

در همین موقع... یکی از دژبانان جلو آمد و گفت: {جناب وزیر... باید حرکت کنیم...}

آکین دژا که در فکر فرو رفته بود... با تعجب اطراف را به دنبال آن پیرزن نگریست و وقتی هیچ اثری از او ندید... گفت: {البته...}

سپس رفت و سوار کالسکه اش شد...

در همین موقع سربازی فریاد زد و گفت: {حرکت میکنیم}

سپس کاروان حرکت کرد و از شهر خارج شد... چشمان آکین از پشت پنجره ی کالسکه... هنوز هم به دنبال پیرزن بود...



[.me/](#)

آکین دژا نمیدانست که در آن لحظه چه اتفاقی برایش افتاده است... در فکر فرو رفته بود... زیرا چهره ی پیرزن... کمی برای او آشنا می آمد... و آن سیب سرخ... هنوز هم در دستانش قرار داشت....

دهکده در زیر سایه ی درخت عظیم الجثه... در تاریکی به سر میبرد... درحالیکه خورشید در میان آسمان میدرخشید...

آثار وحشتناک اهریمن... و یگیدن را به ویرانه ای زشت تبدیل کرده بود...

استخوانهای باقی مانده از خیداز، چهره ی میدان جشن را به گند کشیده بود... بوی تهوع آوری کل دهکده را فرا گرفته بود...

مردم دهکده... با چهره هایی درهم آمیخته و محزون... درحال دفن کردن اجساد... و جمع کردن وسایل خود بودند...

رشد درخت عظیم الجثه تقریباً بند آمده بود... و چیزی در کنار کالیاز... در خواب فرو رفته بود.

ناگهان تیری از نور سفید خورشید... از لابه لای شاخ و برگ درختان عبور کرد... و بعد بر روی رخ زیبای کالیاز فرود آمد... و او آرام آرام... چشمانش را از هم گشود.

پس از مدتی کوتاه با سرگیجه ای عجیب از جا برخاست... و با حالتی منگ شده... اطراف را نگریست.

بوی گندیده ی استخوانهای گرگ، او را کمی آزار میداد... اما وقتی کاملاً به خود آمد... از منظره ای که در مقابل چشمانش بود؛ حیرت زده و مات و مبهوت ماند.

درختی عظیم الجثه در وسط میدان... که تا جایی که او یادش می آمد... در آنجا وجود نداشت... !!!



.me/

منظره ی ویرانه مانند دهکده... بوی عصفناک استخوانهای گرگ... همه و همه... باعث تعجب کالیاز بودند...

کالیاز سریعاً از جا برخاست و با نگرانی گفت: {عمو کامر!!}

سپس با حالتی نگران زده به سمت کلبه اش دوید... و درحالیکه عمو عمو میکرد... تمام خانه را زیر و رو کرد... اما پس از مدتی گشتن... با چشمانی نگران آلود از کلبه بیرون آمد... مردم هنوز درحال دفن و کفن اجساد خود بودند... به سرعت به سوی دوستش بلات رفت و گفت: {عمویم کجاست؟!... چه اتفاقی افتاده است بلات...؟!}

اما بلات با چهره ای محزون شده... فقط چشمان زیبای کالیاز را نگریست و چیزی نگفت...!

کالیاز که منتظر سخنی از او بود... یکدفعه چشمش به چیزی افتاد... پس بلات را رها کرد و به سمت او روانه شد و پس از کمی بر بالای سر او حاضر شد...

کالیاز او را از خواب بیدار کرد... و چیزی چشمان فوق العاده زیبایش را از خواب باز کرد... و تا چشمش با چشمان نگران آلود کالیاز برخورد کرد... خود را سریعاً جمع و جور کرد.

کالیاز گفت: {بیخش که بیدارتان کردم شاهزاده خانم... اما میخواهم بدانم که دیشب چه اتفاقی افتاده است؟!}

چیزا با چهره ای مبهوت شده و خیره به چشمان نگران کالیاز... نمیدانست که چگونه آن اتفاقات را برای او توضیح دهد...

پس از مدتی... کالیاز با چشمانی اشک آلود در مقابل قبر عمویش نشسته بود...

سکوت... سرتاسر وجود کالیاز را فراگرفته بود...

[.me/](#)

چیزا چند قطعه نان... کباب... و کمی شراب برای کالیاز آورد و بعد در کنار او بر زمین فرونشست... و گفت: {ولیز به من گفت که تو از سمت خدایان برگزیده شده ای...}

کالیاز با ناراحتی گفت: {من نباید زیاد از حد مست میگردم... من چرا شراب خوردم؟!... من... باید در آن لحظه از عمویم... و مردم... دفاع میگردم... از سرزمینم... از شما... از...}

سپس شراب را برداشت و درحالیکه آن را بر زمین میریخت؛ گفت: {من قسم میخورم... که دیگر به هیچ وجه، تا زمانی که انتقام خون عمویم را نگیرم... لب به شراب نزنم...}

چیزا با نگرانی گفت: {از که میخواهی انتقام بگیری؟!}

کالیاز مستی از خاک قبر کامر را در دستانش فشار داد و گفت: {از کسی که باعث همه ی این اتفاقات بود... از ولیز...}

چیزا گفت: {نه کالیاز... هرگز اشتباه نکن... ولیز باعث این اتفاقات شوم نبود...}

کالیاز نگاهی به چهره ی او انداخت و گفت: {نبود؟!... آن درخت را نگاه کن... تا به حال چنین چیزی دیده بودی؟!... پس نگو نبود!}

چیزا گفت: {تو عصبانی هستی؟!... اما من بدتر از این را هم دیده ام...}

سپس بلند شد و ادامه داد: {در جنگل سرخ شما...}

بعد درحالیکه از دست کالیاز شاکی بود... رفت و با حالتی قهر ماندند... کمی در آن طرفتر نشست...

کالیاز پس از کمی تأمل بلند شد و در مقابل چیزا بر روی زانوهایش فرونشست... و به آرامی دست او را گرفت و کمی فشار داد و گفت: {من تو را باور دارم... اما من

[.me/](#)

هم باید حقیقت را بدانم... اگر ولیز باعث این اتفاقات نیست...!... پس چگونه این اتفاقات افتاده است...؟!}

چیزا به او نگاه کرد و گفت: {اهریمن... کار اهریمن بود... ولیز قبل از رفتنش گفت، که تو باید آن درخت را قطع کنی... بعدش یک سفر طولانی مدت به سمت جنوب درپیش داریم... یک اسب و یک تبر هم برای تو در آغل به جا گذاشته است...}

در همین موقع کالیاز با عصبانیت نگاهش را از او دزدید و گفت: {نه... من چرا باید به حرفهای آن جادوگر عمل کنم...؟!}

چیزا دوباره دستهای گرم او را گرفت و با نگاهی عاشقانه گفت: {من نمیدانم چرا... اما فقط میتوانم بگویم که این یک آزمون است و خودت باید آن را کشف کنی... زیرا تو از سمت خدایان برگزیده شده ای...}

کالیاز که چهره ای درهم آمیخته داشت... با نوازش دستهای بلورین چیزا... نرم شد... آرام آرام به چهره ی زیبای او نگریست و درحالیکه گرمای نفسهای گرم او را بر روی پوست خود احساس میکرد... یکدفعه یکدیگر را بوسیدند...

اما چیزا که متوجه اوضاع ناجور خود شده ربود... خود را عقب کشید و با خجالت و احساس شرمندگی گفت: {آ... متأسفم... نمیخواستم که... نفهمیدم که چه شد...!}

و کالیاز هم که با حالتی خجالت زده زمین را مینگریست... تکه ای از کباب را برداشت و گفت: {گرسنه نیستی؟!}

سپس آن را بلعید...

پس از مدتی سکوت... ناگهان کالیاز به یاد صحبتی که با آن ویراب پیر (چیمال) کرده بود افتاد...



.me/



"هر وقت در درگیری افتادی... فقط کافست کلمه ی چین را به زبان بیاوری"  
کالیز گفت: {تو نمیدانی... من هم در مورد این اتفاقات چیزی نمیدانم... اما شاید او بداند!}



.me/



و بعد با عجله بلند شد و به سمت درخت رفت...

چیزا هم با تعجب بلند شد و گفت: {چه کسی را میگوی؟!}

بعد به دنبال کالیاز به راه افتاد...

پس از مدتی کالیاز در مقابل درخت عظیم الجثه ایستاد... و نگاهی کلی به آن

کرد... سپس کمی از آن فاصله گرفت و نفس عمیقی کشید...

چیزا هم فقط به حرکات او نگاه میکرد...

کالیاز چشمان خود را به آرامی بست و با زمزمه به خود گفت: {من همین الان به تو

نیاز مندم... چیمال...}



.me/

سپس چشمانش را باز کرد و با فریادی بلند گفت: {....چ.....ن....}

سپس اطراف را واری کرد... کمی گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد... بعد دوباره با همان فریاد کلمه ی چین را بر زبان آورد... دوباره اطراف را واری کرد... هیچ اتفاقی نیفتاد... پس از آن بارها به تعداد ده بار آن کلمه را به کار بُرد... اما هیچ فایده ای نداشت... پس با حالتی خسته و ناامیدانه... آمد و تکیه بر درخت... بر زمین نشست...

چیزا با تعجب پرسید: {میشود ماجرای این کلمه ی چین را برایم بگویی؟؟!}

کالیاز با حالتی عصبی لبخندی زد و گفت: {هیج....!.... به غیر از دروغی مسخره...!}

در همین موقع بود که ناگهان صدای پیر آشنایی گفت: {دروغ... چه کلمه ی زشتی تا قنِ احمق...}

کالیاز با تعجب به چهره ی زیبای چیزا نگریست و بعد نگاهی به بالای سرش انداخت...

چیمال پیر کوچک بر روی شاخه ای کوچک از درخت نشسته و با چهره ای خندان آنها را نگاه میکرد...!

با دیدن او کالیاز لبخندی زد و بلند شد و گفت: {من... فکر کردم...!}

چیمال گفت: {فکر نکردی... یقین کردی... من با همان چین اولی اینجا بودم... اما تو مجال حرف زدن به من را ندادی...}

کالیاز گفت: {من متأسفم... نمیدانستم...}

چیمال خنده ای کرد و گفت: {متأسف نباش تا قنِ احمق... من دیر کردم... کمی کار داشتیم... تو حق داشتی ناراحت بشوی... اما حالا...}

[.me/](#)

بعد با یک بشکن از روی شاخه ی درخت بر روی شانه ی راست کالیاز فرود آمد و گفت: {...چه چیزی برای من داری؟!}

کالیاز با دست درخت را نشان داد و گفت: {...این...!}

چیمال نگاهی به هیبت عظیم و ترسناک درخت کرد و گفت: {این...این که فقط یک درخت است؟!}

کالیاز گفت: {آری...یک درخت است...اما تا جایی که من یادم می آید...تا دیروز در این مکان نبود...!}

چیمال با تعجب گفت: {یعنی تو میگویی!...}

در همین موقع چیزی با سرفه ای حضور خود را اعلام کرد و گفت: {آری...در عرض یک شب اینگونه رشد کرده است...!}

چیمال و کالیاز هر دو به او نگاه کردند....

چیمال که از زیبایی او متعجب گشته بود گفت: {وااااا...چه گوناغ زیبایی...!...اما او در سرزمین تا قنبا چه کار میکند...؟!}

کالیاز گفت: {آه یادم رفته بود...ایشان شاهزاده چیزی از سرزمین ناروخ هستند...و اینکه هیچکس نمیداند چرا او اینجا است...!}

سپس خطاب به چیزی گفت: {...ایشان هم چیمال پیر از نسل ویرابه های جاودوگر هستند...}

چیمال دست کوچکش را به سمت او گرفت و گفت: {از آشنایی با شما خیلی خوشحالم...شاهزاده...من تا به حال شاهزاده ای به زیبایی شما ندیده ام...از نزدیک...}



[.me/](#)

چیزا نیز با تعجب و دو انگشتِ خود با او دست داد و گفت: {من هم از آشنایی با شما خوشحالم... و اینکه من هم هیچ وقت یک ویراب را از نزدیک ندیده بودم...!}

سپس چیمال به درخت نگریست و گفت: {... و اما این... با تعریفهایی که شما از این درخت کردید... من فکر میکنم این درخت یکی از سازه های اسرارآمیز قدیمی آگروستها (جادوگران) به نام... درخت خاجین باشد... و همینطور آخرین نشانه از صد نشانه های من برای یافتن آخرین نسل شاه قهرمان... در ضمن... این میتواند نشانه ای از حضور یک "مارکانسودیل" در این مکان باشد...}

کالیاز و چیزا که از حرفهای او چیزی نمیفهمیدند... با تعجب یکدیگر را نگریستند... چیمال آهی کشید و بعد بر روی زمین فرود آمد و دست بر تنه ی درخت گذاشت و گفت: {... اما این درخت باید قطع شود... و فقط یک سلاح میتواند این کار را بکند...}

چیزا گفت: {آن سلاح یک تبر نیست؟!}

چیمال گفت: {آری شاهزاده خانم... تری از آهن سرخ... به نام کاراویژ... ساخته شده از آلیاز نایاب "آستان تراون"... که فکر نمیکنم در این اطراف چنین سلاحی پیدا شود...!}

چیزا از آغل تبر را آورد و در مقابل او انداخت و گفت: {آن مارکانسودیلی که گفتم... این را برایمان گذاشته است...}

چیمال با تعجب به انعکاس تصویر خود بر روی تبر نگریست و گفت: {آری... این همان کاراویژ است... و تقریباً از آخرین باری که دیدمش... صد سال میگذرد... و با توجه به این نشانه... من باید آن مارکانسودیل را ببینم... او کجاست؟!}

کالیاز نگاهی به چیزا کرد و گفت: {فکر کنم منظورش ولیز باشد...}

چیزا تبر را کنار کشید و گفت: {در اینجا بود... اما رفت... ما هم نمیدانیم کجاست!}



.me/

چیمال با تأسف گفت: {آه... حیف شد... میتوانستم از او کمکهای فراوانی بگیرم...!}  
 پس از کمی سکوت دوباره با تعجب پرسید: {آه راستی... این بوی مزخرف دیگ از  
 کجا می آید؟!}

کالیاز استخوانهای گنبدیده ی گرگ را به او نشان داد و گفت: {از آنجا...!}



چشمان چیمال تا با آن استخوانها برخورد کرد... از حدقه بیرون زد و بعد با ترسی  
 از قلب... گفت: {این امکان ندارد...!!!}

کالیاز گفت: {چه چیزی...؟!}

چیمال با همان حیرت به چشمان کالیاز نگریست و گفت: {نه نه نه... این اصلاً امکان  
 ندارد!...}

چیزا گفت: {آقای چیمال... اتفاقی افتاده است؟!}

چیمال گفت: {کالیاز... تو باید فردا این درخت را قطع کنی... و از این به بعد به  
 سخنان هیچ جنبنده ای هم اعتماد نکن... راستی آن مارکانسودیلی که اینجا  
 بود... چیز دیگری نگفت؟!}

چیزا گفت: {ولیز را میگوی؟!}

چیمال کمی در فکر فرو رفت و گفت: {پس آن ولیز شجاع دل اینجا بود...!!}



.me/

چیزا گفت: {آری گفت...همان حرفهایی که تو به ما گفتی...و اینکه یک سفر در پیش داریم...و حتی اسب خود را نیز در اینجا گذاشته است...}

چیمال گفت: {یک اسب!...}

بعد با یک بشکن سریع...در کنار اسب ایستاد و در حالی که متعجب شده بود گفت: {آنتار...اسب. سیاه سرعت...}

سپس دوباره با یک بشکن دیگر در مقابل آن دو ظاهر شد و گفت: {بعد از این با کسی در مورد آن اسب سخن نگویند...پس از دو روز به شما ملحق خواهم شد...و پس از قطع کردن این درخت...باید از اینجا بروید...ماجراجویی ها تازه دارند شروع میشوند...و شما باید به تمام سخنان ولیز هم عمل کنید...من کاری دارم که باید به آن رسیدگی کنم...در ضمن...هر وقت در دردسری افتادید...فقط کافیست کلمه ی...}

کالیاز گفت: {...چین را به کار ببریم...مثل امروز...}

چیمال لبخندی زد و گفت: {در ضمن...ممکن است مگرها و حيله هایی در داخل این درخت پنهان باشد...کالیاز...قطع کردن آن برعهده ی توست...پس مواظب باش...}

سپس بشکنی زد و آرام آرام از مقابل چشمان آنها غیب شد...

چیزا بر روی زمین فرود آمد و گفت: {آه...من که نفهمیدم چه گفت...!}

کالیاز درحالیکه به درخت نگاه میکرد...گفت: {شاید ندانم که حقیقت چیست...اما از تلاش برای یافتن آن دست برنخواهم داشت...}

سپس تبر را برداشت و بر روی شانه اش انداخت و ادامه داد: {...نه الان...و نه هیچ وقت دیگر...!}



.me/

سپس تیر را بلند کرد...

چیزا با تعجب گفت: {نه... صبر کن...}

اما کالیاز به او توجهی نکرد و ناگهان ضربه ای سخت بر تن درخت وارد کرد... در آن لحظه... یکدفعه جرقه ای تند ایجاد شد و کالیاز را با موجی از نور... به چند متر آن طرفتر پرتاب کرد....

کالیاز در حالیکه سست حال شده بود... دوباره بیهوش... به خوابی عمیق فرو رفت.....

ادامه دارد . . .

**\* ( پایان جلد اول ) \***

**جلد دوم این کتاب با نام ( خلیسه های تاریکی ) می باشد**



.me/

پایان جلد اول